دیوان

حاج محمد صادق خان بیگدلی شاملو

حصاری

به کوشش و اهتمام

دکتر غلامحسین بیگدلی - پروفسور

شعروادبیات فارسی



قیمت ۱۶۰ تومان

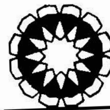
دیوان

حاج محمّد صادق خان بیگدلی شاملو

«حصاری»

به کوشش و اهتمام

دکتر غلامحسین بیگدلی - پروفسور



تهران: خیابان ۱۷ شهریور شمالی، پایین‌تر از چهارراه صفا، ایستگاه کلاسی، پلاک ۳۸۳

تلفن: ۷۶۸۳۲٤



دیوان اشعار

حاج محمدصادق‌خان بیگدلی شاملو (حصاری)

تدوین‌کننده: دکتر غلامحسین بیگدلی

ناشر: انتشارات فتحی

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

خط: عزیزاله ناصری

لیتوگرافی: بابک

صحافی: نیلوفر

نوبت چاپ: اول

قطع و صفحه: ۲۰۴ـ رقعی

مهدیخان بیگدلی شاملو

محمدصادقخان بیگدلی شاملو
حصاری

محمودخان بیگدلی شاملو

ابوالحسنخان بیگدلی شاملو

میرزا داودخان بیگدلی شاملو

بانو [illegible] بیگدلی — دکتر مسعود بیگدلی — ابوالحسن خان بیگدلی — [illegible] بیگدلی

آزیت بیگدلی — دکتر [illegible] بیگدلی

شجرهٔ حاج محمدصادقخان بیگدلی شاملو (حصاری)



نشسته از چپ: ۱- آقای ابوالحسن خان بیگدلی فرزند محمود خان فرزند حاج محمدصادق آقا حصاری

۲- آقای غلامرضا سرتیپ منصوری بیگدلی (منصور سلطان).

ایستاده از راست: آقای میرزا داودخان بیگدلی فرزند ابوالحسن خان و دو نفر خدمتکار.



نمونه خط نستعلیق مرحوم «هادی»

حاج محمد صادق‌خان (ره)



نمونهٔ خط نستعلیق مرحوم حاج محمد صادق خان بیگدلی

«حصاری»

[illegible]

[illegible]

وله

ملک ... مهد عالی ... [illegible] / گر نبودش آسمان ... [illegible] کف عصا

[illegible] / [illegible]

[illegible] اوج [illegible] / [illegible]

[illegible] آب این مهد [illegible] / [illegible]

[illegible] مطلع خورشید [illegible] / خاکیان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ذروه [illegible] / [illegible]

یک صفحه از دیوان خطی «حصاری» از آرشیو ابوالحسن خان بیگدلی نبیرهٔ شاعر

یک صفحه از دیوان خطی "حصاری" از آرشیو ابوالحسن خان
بیگدلی نبیره شاعر

فهرست اشعار

قصیده

غزل

مقطعات

رباعی

سخن ناشر:

استخراج متون ادب فارسی از میان هزاران هزار مطلب متفرقه و خاک خوردهٔ کتابخانه‌ها شیوهٔ مرضیه‌ایست که از روزگاران نه چندان دور در میان اهل تحقیق و تتبع رواج داشته و بخصوص در دههٔ اخیر این سنت پسندیده با شتاب بیشتری پیگیری می‌شود.

از میان آثار درخور اعتنا و توجه، یکی هم دیوان «حاج محمدصادق خان بیگدلی شاملو» است که در عین حال حاوی مطالب ارزشمند روزگار شاعر است که به گوشه‌ای از تاریخ اجتماعی مردم این سرزمین اشارت دارد.

متن کتاب که با خط خوش عزیزاله ناصری بازنویسی شده، توسط دوست محقق آقای دکتر غلامحسین بیگدلی که از دودمان شاعر است تهیه و تدوین شده که انتشارات فتحی نشر آن‌راوجهه همت خود ساخته است.

کتاب حاضر را به پیشگاه پژوهندگان ادب فارسی تقدیم می‌کنیم تا با عنایت به مفاهیم آن خود به داوری بنشینند.

در خاتمه مراتب قدردانی و سپاس خود را به ساحت ارجمند مدون محترم دیوان تقدیم می‌داریم.

محمد فتحی

حاج محمّد صادقخان بیگدلی شاملو حصاری

حاج محمّد صادقخان بیگدلی شاملو متخلّص به حصاری[1] فرزند مهدی خان در سال ۱۲۰۰ هجری قمری در قلعهٔ حصار محال ساوه قدم به عرصهٔ وجود نهاده و پس از نود و یکسال زندگی از دار فانی درگذشته است.

سپهر سال وفاتش را ۱۲۹۳ مینویسد، لیکن مؤلف «تذکرهٔ شعرای قم» که شخصاً با وی انیس و مونس بوده و از لحاظ دانش و بینش، قلم و قدم توأمان بوده اند، سال وفات حاجی خان را در سال

۱ـ حصار یکی از قلاع سونسقین موطن مرحوم حاجی مصطفی خان سلطان بیگدلی شاملو معروف است که واقعه موقوفات تاریخی مشهور میباشد. و حاج محمّد صادق تخلّص خود را بنام این قلعه که موطن و ملک شخصی وی بوده انتخاب نموده است.

۱۲۹۱ هـ.ق. ذکر کرده مینویسد:

«در ماه محرّم الحرام سنهٔ ۱۲۹۱ - هزار و دویست و نود و یک بدرود جهان فانی نموده.»[۱]

حاج محمّد صادق از اوان کودکی تحت تعلیمات، مراقبت و مواظبت سنتی اشرافی آن روزگار قرار گرفته در بارهٔ اکثر علوم متداوله دوران خود به کسب کمال پرداخت و از همان اوان دوران جوانی طبعی غنی و استعدادی سرشار داشت، و بزودی در فن شعر و ادب از سرمداران زمان خود گردید، و از طرف مقامات کشوری آن روز دعوت بخدمت آب و خاک گردید.

۱- تذکرهٔ شعرای قم، تألیف مرحوم میرزا علی اکبر قمی. خطّی. قم. کتابخانهٔ عمومی مرعشی نجفی. ص ۴۰. حصاری.

آثاری که از حاج محمّد صادقخان باقی مانده متأسّفانه اکثر روح مدیحه‌سرای دارد، ومیتوان قصاید ومدایح وی را با میراث ادبی وقصاید قطران تبریزی مقایسه کرد، این دو شاعر با استعداد، لیکن مدیحه‌سرا جهات مشترکی در سروده‌های خود دارند، ودر ضمن مدح ممدوح کشور، مناظر طبیعی وزیبائیهای میهن ودیگر ویژه‌گیهای وطن را با مهارت خاص به نظم در آورده اند. و از خواندن قصاید این دو گوینده زبردست وتوانا اوضاع سیاسی واجتماعی ولشگری وکشوری زمان آنان در برابر چشم خواننده جلوه گر میشود.

در تذکره ها وتواریخ ملاحظاتی درباره مرحوم حصاری بیان شده است که قسمتی از آنها را عیناً نقل مینمائیم:

«سپهر گوید: که از مردم ساوه بود ونستعلیق را نیکو مینوشت وبسال ۱۲۹۲ درگذشت[1]»

۱- احوال وآثار خوشنویسان.... جلد سوم، مهدی بیانی... ص ۷۹۵.

احمد قاجار مشهور به هلاکو در «مصطبهٔ خراب» در حق وی به اختصار
چنین آورده است:
«اسمش محمد صادقخان حصاری، از بیگزادگان ایل بیگدلی شاملو
صاحب دیوان، طبعی قوی دارد و این چند شعر از اوست[1]» و ابیاتی
از اشعارش را ارائه میدهد.
مؤلف «تاریخ عضدی» درباره شخصیت و نکته دانی مرحوم حاج محمد صادقخان
بیگدلی شرح مبسوطی نگاشته و روابط دربار فتحعلیشاه را با او و مناسبات
وی را با افراد خاندان قاجار روشن نموده که ما به اختصار آنچه که مربوط به محمد صادقخان
است در اینجا می آوریم.
«حسینقلیخان قاجار (برادر تنی فتحعلیشاه ... غ- بیگدلی) مغضوب

۱- مصطبهٔ خراب، تالیف احمد قاجار مشهور به هلاکو. در سال ۱۲۵۸ یا ۱۲۶۳ هجری قمری بکوشش
ع، خیامپور، تبریز. اردیبهشت ماه ۱۳۴۴ خورشیدی ص ۴۸.

نظر برادر تا جارش فتحعلیشاه قاجار بود، و بهر نحوی بود می‌خواست او را محو نماید...

در طغیان آخر مرحوم حسینقلیخان ... با لشگر انبوه از بروجرد (بطرف تهران ع بیگدلی) آمد و خاقان خلد مکان نیز با جمعیت کثیر از تهران عزیمت نمود و خبر به مرحومه مهد علیا والدهٔ خاقان رسید، از ییلاق نوا، با معدودی بطور چاپاری بحدود کاشان که رزمگاه دو سپاه بود رسید، هر دو پسر روی به مادر آوردند و آتش جنگ فرو نشست، و پسرها را باتفاق به قم آورد، و بدستیاری مرحوم میرزا ابوالقاسم قمی شفاعت مهد علیا در حق حسینقلیخان مقبول افتاد.

شبی مهد علیا مرحوم میرزای قمی را به بقعهٔ مبارکهٔ حضرت معصومه علیها السلام خواسته هر دو پسر را نیز حاضر فرموده به میرزای مرحوم گفت: در این روضهٔ مقدسه دعائی میکنم و توقع دارم شما آمین بگوئید و گفت:

خداوند حسی به اهل ایران بفرماید و یکی از ما سه نفر زودتر از این نشأة برویم تا مردم آسوده شوند و این لشگرکشیها مرتفع شود، تا من زنده‌ام فتحعلیشاه نمیتواند به برادرش مجازات دهد، برادرش هم دست از هنگامه سودای سلطنت برنمیدارد، بیچاره مردم گرفتار این دو فرزند من مانده‌اند .....

بعد باتفاق به طهران آمدند، حسینقلیخان مغضوب نظر شده در دزآشوب (در آتشیب) تهران منزل گرفت، به طور احترام قراول و مستحفظ داشت ...

آن دعای تحت قبه حضرت معصومه علیها السلام زود به استجابت رسید و مهد علیا رحلت نمود، و خاقان مغفور برادر خود را از دو دیده نابینا نمود، ولی بعد از کور شدن مهربانی زیاد از حضرت خاقان نسبت به او میشد.

حیات حسینقلیخان بعد از کوری به دو سال بیشتر امتداد نیافت، محمد صادقخان بیگدلی که در آن زمان منادمت و مصاحبت

او را داشت. بسیار باکمال، خوش خط و صاحب طبع موزون بود، و معروف است که در این دو سال ابداً راجع به چشم و بینائی نگفت که مبادا حسینقلیخان از شنیدن آن متأثر و دلتنگ شود![1]

شاهزاده حاجی فرهاد میرزا معتمدالدوله پسر عباس میرزا ولیعهد در «زنبیل» فقط نامی از محمّد صادقخان بیگدلی میآورد و مینویسد:

«محمّد صادقخان بیگدلی این قصیده را در سال فوت خاقان خلد آشیان (فتحعلیشاه .غ. بیگدلی) و وقایع آن سال که هر یکی از شاهزادگان بخیالی افتاده بودند گفته است، در سنه هزار و دویست و پنجاه هجری[2]» و پس

---

۱ - تاریخ عضدی. تألیف شاهزاده عضدالدوله سلطان احمد میرزا. چاپ اول، بهمن ماه ۲۵۳۵ با توضیحات و اضافات از دکتر عبدالحسین نوائی. ص ۱۲۹ .

۲ - زنبیل بقلم شاهزاده فرهاد میرزا معتمدالدوله، پسر عباس میرزا ولیعهد. چاپ دوم، بهمت حاجی محمد رمضانی. تهران ۱۳۴۵ شمسی ص ۱۵۷ .

قصیدهٔ پنجاه بیتی به مطلع زیر را می آورد.[1]

مطلع:

مر این گنبد که چرخش نام و گرد خاک گردان شد
مخوان یارش هر آنکس خواند پیش از ما پشیمان شد

مقطع:

همی بینی که کام دشمنت را آب آتش شد
همی بینی که شب بر دوستت چون روز رخشان شد

در تاریخ شعرای ختلی که نام مؤلف وی مشخص نیست چنین آمده است:

حاجی محمد صادقخان بیگدلی یکی از اعاظم و اشراف و در مقام شاعری او را عدیل شعرای ترکستان دانند، دیوانی دارد قریب بیست هزار بیت همه محکم و متین و خط نسخ و نستعلیق را به استادی او در زمان خودش هیچکس ننوشت مسقط الراس او قصبهٔ حصار ملکی خود او واقعه در حومهٔ هردقان که از رحال ساوه بوده است، و بدین جهت تخلص خود را «حصاری» گذشته، نود سال

۱- تمامی قصیده در جزء اشعار حاج محمد صادقخان داده میشود.

از عمر او گذشت در سنهٔ یکهزار و دویست و نود و یک مرحوم شد، این اشعار

از اوست:

مرا بخون دو دیده بخطّ همدان — بود چو دامن الوند دامنی الوان
ز درد گشته یکی زرد رشته پیکر من — کشیده اشکم در رشته گوهر و مرجان
خمیده قدّم چون حلقهٔ نگین و همی — ز ضعف بگذرم از حلقهٔ نگین آسان

و این قصیدهٔ بس طولانی که در مدح محمّد شاه غازی گفته:

شکسته طرّه یارای بدیم مشکین خال — بساق سیمین از حلقه تاب خلخال
کمان مشکین توزی ولی نرفته بزه — کمند مشکین تاری ولی ندیده جلال
دو از تو گشته مرکّب که هست پیکر تو — کسی بصورت واو و دمی بهیأت دال[1]

مؤلّف «تذکرهٔ شعرای قم» مرحوم میرزا علی اکبر فیض قمی که از

هم عهدان و همنشینان مرحوم حصاری بوده در حق وی معلومات

۱- کتاب خطی.... ص ۱۶۰

نسبتاً جامع تر و دقیق تری میدهد، و ما عین ملاحظات مرحوم میرزا علی اکبر را در این باره درج مینمائیم:

«حصاری: دوحة الفضل و روضة القلم، استاد الشعراء، بدر الادباء، حاجی محمد صادقخان خلف مرحوم مهدیخان بیگدلی که طنطنهٔ فصاحت و دبدبهٔ بلاغتش طنین بر چرخ برین انداخته. پدر بر پدر از عظماء و اشراف، و نجباء و امجاد دهر که با شهامت قدر و علو خطر روزگار میگذرانیده اند. و در حضرت سلاطین و امراء اعیان بوده ولیک این نادرهٔ عصر و اعجوبهٔ زمان مباحث علوم ادبیات و فصول فصاحت را بر مسند امارت ترجیح داده در فنون کمال یکی از فحول رجال شد و در مراتب سخن از اکابر زمن، خط نستعلیق را از زمان انصرام عهد و انقطاع عمر استاد الخطاطین میر عماد تا کنون هیچ یک از نویسندگان به درستی و صفای او ننگاشته اند.

نواب شاهزاده شعاع السلطنه را چون مراتب فطانت و کمال

فضیلت و فرط دها و ملاحت در محاوره و مکالمت او مستشعر شد

التزام انس و استمرار مصاحبت او را برعمر عهد بست، و او را الیف حضرت و

ندیم صحبت خود نمود، و در امصار حکمرانی از کاشان و همدان و زنجان او را

مشار الیه و مقصود به رعایا و برایا و اصحاب مآرب کرد و در حل و عقد امور

ولایتی او را مد خلت داد، تا بدین وسیله او امر و نواهی بر هنجار عدل و

طریق قسط صادر شود.

فتنه هراسان شود به سایهٔ آهو ظلم گریزان شود به بنگهٔ عنقا

و هم یکچند الیف حضرت و ندیم صحبت نواب شاهزاده یحیی میرزا

حکمران گیلان بود و اندر آن حضرت نیز با عزتی بر زیادت میزیست،

تا پس از انصرام عهد خاقان خلد مکان فتحعلیشاه با والیه که یکی از بنات

خاقان و متعلقهٔ امان الله خان والی کردستان بود به طواف خانهٔ خداوند

گسیل شدند پس از مراجعت از جهت امتداد عمر واوان کهولت
حالت اشتغال بمشاغل دنیوی او را نشاید، روی از نوکری و مصاحبت
ابنای ملوک برتافت و در قلعهٔ حصار که یکی از قلاع سوسنقین در محال ساده
است بزیست، و به محصول مزارع واملاک موروث و مکتسب خود
امر معاش میگذراند.

اکنون قریب نود سال از عمر او گذشته ولیک قواهای او چندان
از کار عاطل و باطل نشده چنانچه روزها را بتمامیت شعرگوئی و خطاطی
بسر میبرد و من بنده بکرّات عدیده ادراک خدمتش دست داده و
هنوز به جامعیت او در استطلاع بر تواریخ واستحضار بر اخبار سالفین کسی را
ندیده ام، و به حلاوت محاورهٔ او آدمی نشنیده، در ماه ذیحجة الحرام
سنهٔ ۱۲۹۱ هزار و دویست و نود و یک بدرود این جهان فانی نموده.[۱]

۱- تذکرهٔ شعرای قم. تألیف مرحوم میرزا علی اکبر فیض قمی، خطی، قم، کتابخانهٔ عمومی مرعشی نجفی ص ۴۰.

این نوشته فشرده و جامع مرحوم میرزا علی اکبر فیض قمی بهترین معرّف، تاریخ، خلاقیت و شخصیت و موقعیت وی میباشد.

محمد ابراهیم باستانی پاریزی به اختصار جملاتی چند در حق حاج محمد صادقخان بیگدلی شاملو بشرح زیر مینویسد:

«... ما اگر بخواهیم وضع دستگاه فتحعلیشاه قاجار را ببینیم در هیچ کتابی بهتر از «زنبیل» فرهاد میرزا راهنمائی نخواهد بود... و اصولاً چه کسی میتواند وضع ملوک الطوایفی بعد از مرگ فتحعلیشاه را بهتر از قول محمد صادقخان بیگدلی شاملو بصورت شعر درآورد و بما بنمایاند» و پس نمونه هائی از اشعار وی را ارائه میدهد.

«اما آنجائیکه میتوانستیم تلاش نمودیم و از نبیره دانشمندش استاد ابوالحسن خان بیگدلی فرزند مرحوم میرزا داود خان نیز بارها استمداد طلبیدیم. لیکن دیوان

۱- محمد ابراهیم باستانی پاریزی، حماسه کویر، تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷ ص ۷۰۲.

کامل اشعار مرحوم حصاری را بدست نیاوردیم، و همینقدر ابیاتی را که در این مجموعه گرد آمده است جمع آوری نمودیم و به انتشار آن پرداخته ایم که مبادا این مختصر نیز دستخوش حوادث روزگار بشود و از بین برود، رجاء واثق داریم که پژوهندگان بعدی از عهده ی این امر خطیر برآیند و مجموعهٔ کاملی از آثار آن مرحوم را فراهم نمایند.

چون جناب آقای علی کمالی وکیل درجه ۱ دادگستری اصالتاً از قریهٔ بندامیر از توابع محال خرقان ساوه میباشند و اشتیاق و کوشش فراوانی در سطوح مختلف به پیشرفت امور و نشر فرهنگ و ادب آن مرز و بوم نموده و مینمایند و کارهای عام المنفعه ارزنده ای انجام داده اند، و بویژه آثار ادبا و شعرای آن سامان را گردآوری نموده و برای نشر اقدام مینمایند، تمایل نشان داده اند که اشعار شادروان حصاری را نیز ایشان با خط زیبا بنویسانند و ما از این ادب پروری و حسن نیّت و عمل ایشان منتهای قدردانی نموده، اثر را برای خطاطی

در اختیار ایشان قرار دادیم. خداوند یار و یاورشان باشد که از عهده‌ی
این کار برآمدند.

تهران - پائیز ۱۳۶۸ - دکتر غلامحسین بیگدلی - پروفسور.



قصیده

خاک را زین مهد عالی لوحش الله حبذا — کز ستونش آسمان پیر را بر کف عصا

چون بر او دست قضا از هفت اختر بر نبشت — مهر زین سیر هفت اختر خلق را آید قضا

ساکنش گر خیزدی اوج قرارش را به پا — تا نساید سر به طاق چرخ پشت آرد دوتا

دور گردون آسیا این مهد باشد قطب او — آری آری باشدی بر قطب دور آسیا

منظرش گر مطلع خورشید گردد نیمروز — خاکیان خورشید را بینند چون شب در سها

راست پنداری همی ضحاک را ماند بملک — مارها بر دوش وی هر سو ز آهن جاها

نیست عیسی و بر آورده سر از خورشید فرش — نیست داود و به پیکر دارد از آهن قبا

سیر گردون را به اوج ذروهٔ او انقطاع — وهم کیوان را به پای پایهٔ او انتها

سر کشیده از بر کرسی ز روی هفت چرخ — رفعت او عرش را معراج بستر مصطفی

جاه او را شد صفت نام مکان لامکان — قدر او را شد لقب کریاس عرش کبریا

پایه اش منبر نهاده زیر پای مشتری — زانکه دارد دوش را از پردهٔ پوشش ردا

از حوادث سایهٔ او هست کشتی نجات باد باشش عدل و سلطانش جهانش ناخدا

مفخر بلقیس و مریم مهد علیا اولیه آنکه از گردون خطاب آمد برا و فخر النسا

آنکه ملک امر و نهیش خط کشید اندر عمل سعد و نحس اختران را بر سر خوف و رجا

آنکه اندر روضهٔ انصافش از بیخ نشاط مرتع ثور و حمل شد بر فلک ساح عطا

آنکه از مدح و ثنای وی عطارد در هنر خواندم بر ملک دفتر آسمان مدح و ثنا

حفظ او در بند دارد شعله را از پرنیان سعی او بر دار بندد قطره را اندر هوا

نم بگیرد آسمان همتش را عطف وره گر سرشک هفت دریا پاک سازد در بکا

تا فتد رخ عهد وی را از وجودش در طلب چون به هفتم خانه یوسف را زلیخا از قفا

راز فردا بیند کور مادرزاد عکس چون نهد آئینه رای روشنش پیش خفا

چند موج و قطره ای را نام شد چرخ و نجوم تا به تجربه جاه وی آمد زمانه در شنا

بگذرد گر نیستان را گرد فرش خرگهش اطلس گردون بیاید در سلام بوریا

مشتی از خاک درش در پاسخ اندر کام ریز آنکه می گوید سخن باشد وجود کیمیا

دست امنش چون علم گردد به عاجز پروری
در دم صرصر معونت جوید از که کهربا

گر زمین را هیبت وی نهی آرد بر جماد
در جواب آواز را از کوه بر ناید صدا

گر هوا را عصمت وی امر دارد بر نجوم
بی نقاب سایه هرگز خور نتابد بر سما

ز آهن باسش بدیده ظلم را میل عدم
ز آتش قهرش به جبهه فتنه را داغ فنا

گرگ را خشم و غضب با میش اندر عهد وی
آنچنان باشد که از معشوق با عاشق ادا

ذکری از چین نقابش گر به مشرق بگذرد
خاک چین را با نقاب آید برون مردم گیا

ملک او را چشم پوشیدی سلیمان گر بدی
زن بلقیس است در ملک وی نه ملک او صبا

دیده در فرمان جم دیو و پری تا بندی
بر درش خیل ملک کآصف بن برخیا

تا دعا از معبد عابد شود سوی فلک
تا ز چرخ از گردد عاصی به خاک آید بلا

از زمین در پاس ملک و دولتش هر بامداد
مستجاب آید به گردون دوستانش را دعا

در فلک اندر فنای دشمنش هر شامگاه
مستدام آید بلا سوی زمین را از خدا

قصیده

شکر که دولت سپرد تاج و نگین را — ناصر دین خدای ناصر دین را
آنکه برون کرد دست امنش از ملک — گریه‌کنان عامل شهور سنین را
آنکه چو شد یار خاک سایهٔ چترش — گفت سلام و وداع فتنه زمین را
تا که بپا شد بنای گنبد قدرش — طشت ز بام اوفتاد چرخ برین را
نطقش در نکته‌ها به چرخ درآورد — از پی احیا مسیح چرخ‌نشین را
درگه وی اختیار دولت دین شد — آخر خویش اختیار دولت دین را
از پی امر وی عاملات طبیعت — دست به دیده نهاده‌اند جبین را
با اثر خلق وی به کشور ایران — روی نباشد متاع تبت چین را

سایه طلب گشت آفتاب چو خفاش   جلوه چو داد آفتاب رای رزین را
پر پی تیر است و بهر حرمت تیرش   عزت دارد عقاب پیر مهین را
نی به عرین و ز عزت نی رمحش   شیر ندارد همیشه پاس عرین را
حزم گرانش به ملک حصن حصین است   عزمش منکر شده است حصن حصین را
نعل سمندش مگر نبود که در ترک   تاج بخواند آسمان ینال و تکین را
شام سیه روز شرم پرتو رایش   صبح دوم را آفتاب پسین را
کیست قضا پیش امر و نهیش گیتی را   چشم بچشم قضا بگوید این را
با کف جودش دگر نجوید هرگز   در برکها آفتاب دفین را
بسکه عمارت به ملکش اندر جا شد   قصر فلک طایر خرابه گزین را
تا که گذارد به خاک راهش هر ماه   ماه بسیارد بخویش شکل جبین را
گر سخن بزم وی به خلد در آید   دست فشاند به خلد حور العین را
عرش کجا و محل رفعت قدرش   بوم نبیند مطار روح امین را ...

بسکه طرب دوست شد زمانه بعهدش   نای فکنده ز چشم خویش امین را

خدمت خاک درش بکسب لطافت   عرضه رسد هم صباح ما معین را

تا که کند جای قصر قدرش دارد   وهم سراسر گره کمند یمین را

ای ملکی کز وجود کینه و مهرت   صورت و معنی نموده غث و سمین را

خواند قضا مرگ را چو قهر تو چو نان   مردم تشبیه اره هیأت سین را

رفت برون خصم تو ز ملک تو آری   قرآن تعویذ نیست دیو لعین را

علم مصاب تو آن صحیفه که خوانند   از وی تحریف حفظ روح امین را

توسن گردون بفکند جل زرین   چون تو بخواهی ز بهر میدان زین را

بی مدد مهر و مه بباغ درآرد   سعی تو در مهر و ماه فروردین را

تا که بود هل اتی بمدحت حیدر   زینت قرآن عطای قرص جوین را

قیصر و خاقان نهند ناصیه بر خاک

چون طلب حاجت رهی و رهین را

قصیده

اسبی از میراث حاجی میرزا باقر بمن — داد دور از حاضران بزم با اصرارها
غار در کوهست اندر پیکر چون کاه او — گشته هر سوئی ز زخم وی فراوان غارها
گر بپرسی سال وی با رستم و اسفندیار — برده و آورده از ایران به توران بارها
پای دارندی بگرد خانه‌ام از گند وی — گرگها، روباهها، کرشالها، کفتارها
دست و پای وی بهم پیچد که رفتن چنان — که بپیچیدی بهم در جنگ غضبان مارها
گر سوار وی شوم از چرک زخمش تر شود — از پس زین و نمد زین در برم شلوارها
تا که بر پا ایستد دارم کشیده گرد وی — تنگ در پهلوی وی از چار سو دیوارها
پس رود آب دهانش گر به صحرا بگذرد — میشود شاداب اندر رهگذارش خارها
بسکه علتها به چشمش کرده از باطن بروز — گشته‌ام معروف اندر خدمت بیطارها

اینچنین اسبی سوار و از سنندج رو به قم
تا قیامت مانده در دل حسرت دیدارها

قصیده

با فلک آید همی بردم زمین اندر خطاب
کای فلک برگو عطارد را که آید در حساب

دیگر اوضاع جهان را زین سپس آن عهد نیست
کز پی دور تو ملک انبیا بیها خراب

رفت آن روزی که من وامانده بهر تو سوا
رفت آن عهدی که من لب تشنهٔ خم تو شراب

نی دگر روی تو را از اشک محرومان زرنگ
نی دگر دست تو را از خون مظلومان خضاب

آمد آن گاهی که بر ظلم تو از من انتقام
آمد آن گاهی که بر ملک تو از من انقلاب

زین سپس دیگر ز تأثیرت نه بر من اضطرار | زین سپس دیگر ز تعذیرت نه بر من اضطراب
اشهب برجیس سعدت را سبک آور عنان | ادهم کیوان بخت را گران مسکین رکاب
گو به بهرامت که خنجر اندر آرد در غلاف | گو به ناهیدت که بگذارد ز کف جام شراب
زانکه اندر مسند صدر وزارت پا نهاد | مصدر عدل مصیب و مهبط رای صواب
آنکه بر انگشت احمد کلک او قائم مقام | آنکه بر شمشیر حیدر نطق او نایب مناب
آنکه با سعیش زمین خسته بی تأثیر مهر | خاره را در تربیت آورده شرم لعل ناب
آنکه با جودش هوا بی جنبش ابر بهار | جای قطره ریزد اندر بوستان دُرّ خوشاب
نجم دین میرزا هدایت آنکه حفظ او به بحر | در تصرف بازدارد شعله‌ای را از شراب
کلک او از گاه امر و نهی و هنگام صریر | در اطاعت کوه را از سنگ برخیزد جواب
قلب او از قلبها قلب وفا را اختیار | دست او از دستها دست سخا را انتخاب
مهر او با یاد تشرینی برویاند گیاه | قهر او از ابر آزاری بباراند شهاب
زاغ از عهدش بنالد لیکن از باد خزان | جغد از ملکش موید لیکن از هجر خراب

یمن انفاسش به پای فتنه بربندد نفس — حسن تدبیرش ز روی عقل بردارد نقاب

بی محاق ماه با پاس وی از بیم کتان — همرکاب آفتابستی فلک را ماهتاب

دستگاه قدر او را قدر صاحب در نعال — بارگاه علم او را علم آصف در حجاب

حفظ او گر در پناه آید بپاید تا ابد — گاه طوفان پیش موج اندر لب دریا حباب

تا بگردد چرخ عزمش گو بگردد آسمان — تا بتابد نور رایش گو بتابد آفتاب

احتسابش در زمین همچون فلک دا النفوس — اختیارش بر ملک همچون قضا مالک رقاب

پیش ذکر خوی وی چون گل ز شبنم در بهار — در خوی خجلت نماید روی همپای گلاب

عدل با پاسش به تخت زندگی زرین کلاه — فتنه با سهمش به مرگ حادثه مشکین ثیاب

قلب اندر ذکر وی چون لیلی اندر یاد قیس — طبع اندر مدح او چون رعد در فصل رباب

تا که جنت بهر زاهد ذکر آید در نشاط — تا که دوزخ بهر عاصی یاد آید در عقاب

تا بنفخ صور در عزت حبیبت از سرور

تا قیام حشر در ذلت عدویت از عذاب

قصیده

می بگذرد ز نفیر من از اوج آفتاب — زین ماه بید رنگ از این چرخ با شتاب

گردون به آب دیدهٔ من میکند شتاب — از تف آه هم آهن کیوان گرفت آب

فریاد من فزود جفای سپهر را — از دم زدن بکاهد مر خویش را حباب

با خویشتن بپیچم و دم می نیاورم — چون تار گو گسیخته شد از بر رباب

خواهم که آب دیده ببندم بر غم چرخ — چون آب بسته شد فتد از گردش آسیاب

این بیحساب درد چه باری بمن — آخر که هیچ نشمردم در که حساب

با هیچکس نسازد گردون بغیر من — آری کمند رستم گیرد فراسیاب

رنگم ز رنج بر مثل دیدهٔ هژبر — قدم ز درد بر شبه ناخن عقاب

ساعد چو تار نبض شدم در آستین — در اشتباه پیکرم از رشتهٔ ثیاب

بی رنج میبرد سوی چرخم ز پشت خاک — گر جای بر گرفتم اندر بردهاب

از خون دل و دیدهٔ من عنعب تدزد — ور زخم پنجهٔ سینهٔ من شهپر غراب

بس چرخ اختیارم برکاسته اگر	آرم نوا به کوه نیارد مرا جواب
برکیفر جفای فلک بار یافتم	در بار میر بار خداوند کامیاب
سالار بار شاه محمّد قلی که چرخ	بنشسته سالهاش بحاجبی حجاب
آن آصف بدون صف آن مفخر زمان	آن صاحب دین صاحب آن مالک الرقاب
گر باغ مایه گیرد از دست وی آب خاک	ریزد بجای برگ شکوفه در خوشاب
در خیمه سپهر شود فی المثل به جاه	قدرش را ستون بود دامن بی طناب
ای رزم را مهیب و وی بزم را محب	ای عزم را مغیث و وی حزم را مصاب
ای نام تو نگاشته خنجر قباد	وی مدح تو کتیبه کاخ فراسیاب
با سنگ صالح هستی و داود با حدید	عیسی به اوج چرخی و موسی بموج آب
در کوه اگر نهیب کند پاس تو به شخ	در دیده پلنگ رود جای خواب
در بیشه عهد عدل تو را شرزه شیر نر	قوت هزار ساله کند استخوان ناب
ذوق عدوی تو مزد از نیشکر کبست	خوی ولی تو کشد از گندنا گلاب

دارد همای گرسنه در اخذ استخوان در احترام قبضهٔ تیغ تو اجتناب

روشن شده است رای تو از نور مشتری عالیتر است قدر تو از وهم آفتاب

آنجا که طبع تو بچکند باغ فرودین آنجا که ظلّ تو بچکند فرودین سحاب

با مهر تو شراب شود لعل منجمد قهر تو چون شراب کند لعل را مذاب

گر جنس روی خاک همه دخل تو شود از خرج تو نمی‌رسد اندر حد نصاب

با دیو اگر حدیث خدنگ تو بگذرد سوی زمین ز چرخ نتازد دگر شهاب

از چشمهٔ حیات سکندر نخورد از آن کاد با غبار درگه تو داشت شکّراب

خاره ز بارهٔ تو در آویخته بباد آتش ز خنجر تو در آمیخته به آب

با فتنه عقد بست فنا را بنان تو زان بود دست فتنه ز تیغ تو در خضاب

در منجلاب اشک فرو شد حسود تو در گور زنده شد چو خراطین بی جلاب

در آن زمین که از پی کین خواستن شود از نعل اسب کوه گران هم پر عقاب

از هول سوی چرخ نهد نردبان نصر در خون بروی خاک شود ناودان کباب

چون ساغر شراب شود دشت و مرد جنگ
چون عکس چشم ساقی بر ساغر شراب

بر چرخ کوه کوه فرازنده گرد تار
بر خاک رود رود گرازنده خون ناب

سوی قضا گرفته سر خود به اضطراب
سستی قدر گرفته دل خود به اضطراب

در لرزه شخص نیزهٔ خطی گه طعان
در عطسه مغز خنجر هندی گه ضراب

چون اسب آوری سوی دشمن سر زهی
قائم مقام حیدرت از آسمان خطاب

یک سر به تن نبینی و یک تن میان زید
از لشکر عدو پس حمله در ایاب

تا سار را مطار بود طرف بوستان
تا جغد را مطاف بود در خمهٔ خراب

بر کام دوستانت تا در زمانه کام
جام نبید و سایهٔ بید و کنار آب

بر نام دشمنانت تا در زمانه نام
طغرای رنج و خطبهٔ غم سکهٔ عذاب

هر دل که دشمنان تو را خواهد انفجار
هر دل که دوستان تو را خواهد انقلاب

باد ابه طعن نیزهٔ تو طعمهٔ ضباع
باد ابه ضرب مضرب تو تعمه کلاب

آفتاب

ای روی تو نجاتگه محشر آفتاب　　　مویت چه عاصیی که به محشر بر آفتاب

اقرار بر خدایی روی تو را اختران　　　اندر میان اختر پیغمبر آفتاب

جز زلف تو بر زلف تو دیگر ندیده کس　　　خسبد بزیر سایهٔ سیسنبر آفتاب

شب را اگر بموی تو میبود الفتی　　　تا حشر بود در بر شب چاکر آفتاب

از روی تو اگر به فلک بود پرتوی　　　میبود از ستاره فلک یکسر آفتاب

صعتر بپرورد همه ره آفتاب چرخ　　　زلفت بود که پروردی صعتر آفتاب

میگفتمی به قامت تو سرو بوستان　　　گر سرو بوستان را بودی بر آفتاب

شد در زر باغ حسن تو را آفتاب روز　　　بستی ز مو به سلسلهٔ عنبر آفتاب

زاغ است دزد و زلف تو زاغ است زان همی   دزدیده کرده پنهان در شهپر آفتاب

با آفتاب توی دو مسیح است و فرق بین   دارد یکی مسیح، مسی در بر آفتاب

زیری شکر ز لعل نگاه سخن، کسی   بازارگان ندیده بر شکر آفتاب

دست کلیم روی تو، مار کلیم مو   با مار زان شده است همی همبر آفتاب

تا دیده زلف تو ز پی شب روان شده   کارد بروی خویش ز شب زیور آفتاب

تا شکل رد و زلف تو سازد در آسمان   آورده خویشتن را در چنبر آفتاب

این ملتم بود به تو بر نقش نعل شاه   روی تو را مثل زدم و فی بر آفتاب

آن شاه کافتاب نگنجد بر آسمان   گر خوانمش به درگه خدمتگر آفتاب

بایستی پی نوشتن جز و مدیح اوست   گر چرخ پرور و قلم و دفتر آفتاب

شاه نجف که یک نظر از چشم لطف وی   بر خویش کرده تا به ابد رهبر آفتاب

سلطان دین علی ولی قهرمان شرع   کز وی نشانده است بر این منظر آفتاب

فرمانده زمین و زمان شاه دین که هست   فرمانبران او را فرمانبر آفتاب

با آفتاب گفتم بر نعل دلدلش | برگفته‌ام ز چرخ ثناگستر آفتاب
گفتم فلک چه مجمر آتش ز رشک آن | همچون سپند شد بسر مجمر آفتاب
نه پایه منبریست به خطبه نه آسمانش | قندیل پایه ایست در آن منبر آفتاب
بهر حساب مدحش یک دفتری سپهر | مانند شکل صفری زان دفتر آفتاب
یک راه دید روی تو و آن تیر بازگشت | از روی به خویش دارد این مفخر آفتاب
رد کردی آفتاب و قنبر شدت قبول | فرق این بود که دارد با قنبر آفتاب
جائیکه آفتاب برای تو سر کشد | تیره شب است روز و سیه اختر آفتاب
بر جود تو کفاف گهر کی کند اگر | هر اختری شود چه گهرپرور آفتاب
تا سر نهد بخاک درت از پی شرف | زین ره بر آسمان همتن شد سر آفتاب
از آسمان چارم سند برد بعرش | گر نعل دلدل تو کند افسر آفتاب
بر کام هر تنی نشود آب زندگی | پرتو زند ذوالفقار تو گیرد گر آفتاب
گر چاکرش بخوانی فولاد آورد | پرنور شهر خصم دنی خنجر آفتاب

آنجا که دست جود تو گوهرفشان شود	تا پا نهد بسر گوهر آفتاب
گر خوانش مکس ران تو را	چون مور از نشاط برآرد پر آفتاب
جایی که قهر تو بکشد تیغ از نیام	دست طمع فشاند بر خاور آفتاب
حسرت برد به ماه پی نسبتی که هست	از مهچهٔ علم ز تو بر شکر آفتاب
آن چاشتگاه کز دم تیغ دلاوران	از پشته های کشته کند مقبر آفتاب
بیند به خون خویش چه گلنار قادسی	از تیغ چاک چاک بسر مغفر آفتاب
مرّیخ را ببیند در عرصهٔ سپهر	اندر پناه زهره به یک چادر آفتاب
از نخلهای جوشن و در خود تابناک	ریزد بدشت بر سر یکدیگر آفتاب
در لرزه او فتد ز نهیب دلاوران	چونانکه روز معرکهٔ خیبر آفتاب
از چهرهٔ چه زرّ نهیب دلاوران	با بوتهٔ سپهر شود زرگر آفتاب
مظهر شود سنانها بر آفتابها	چون در میان گرد شود مضمر آفتاب
رو در گریز هست تن وار خدمت مسیح	وندر گریز بار کشد بر خر آفتاب

آنجا رسد همی عرق واسب و مرد کار | کافتد بروی آب چه نیلوفر آفتاب

تا بایدی بخون روان بایدی بخال | از شرق تا بغرب به بحر و بر آفتاب

طوفانی از حسام تو خیزد ز خون خصم | گر کشتی فلک فکند لنگر آفتاب

شاها بر آن سرم که از این آفتا بها | سازد پناه از من در محشر آفتاب

چون مدح توست نیک بنزکاین قصیده را | در قصر خود کتیبه کند باز آفتاب

شاها به آفتاب رسل روز رستخیز | چون نامه سیه فکنده ممانم در آفتاب

خواهم که در پناه تو با نامهٔ سیاه | در کوثرم شود ز فلک ساغر آفتاب

از فیض عام تست که در ساحت ورق | تابنده شد به خانه ز مشک تر آفتاب

آن چشم باشدم که از این آفتابها | صد ترکی زحل بزداید سر آفتاب

تا در میان خلق شود این گره گشته است | از باختر بحکم تو تا خاور آفتاب

چشم دگر که خاک نجف مدفنم شود
یعنی که بر فلک شودم بستر آفتاب

قصیده

چو غرق آمد کشتی آتشین در آب — ز یاد گشت تنم از جور چرخ عذاب

ز دور چرخ ندیدم مگر که محنت و درد — ز دهر بهره ندارم مگر که رنج و عتاب

از آن که می نگذارد به بی‌سیمی بجهان — هزار منت دارد به چشم من خوناب

چو مرغ کوکندی آشیانه کم پی چشم — مرا اگر دو سه اندر همی بگردد خواب

چو روی خورشید اندر نقاب مشکین شد — گرفت در من آن مه رخ گرفته نقاب

مرا چو غنچه میان بسته دید بهر سفر — بریختی ز دو بادام سیب را عناب

شده دو مرجان بروی چو معدن یاقوت — پی فراق ز دو رشته لؤلؤی خوشاب

بگفت مرگ عطائی بود در این هنگام — مرا از این سفر تو از ایزد وهاب

ز بهر رفتن برتن تو از ثیاب سفر — ز بهر رفتن جان بکار خود مشتاب

بگفتمش که سفر هست قطعه‌ای ز سقر
عذاب چبود دردی جدائی احباب

قصیده

. . . . .

برو زگار ز کار آگهان دانشمند　　ز هیچ راه سفر را کسی نگفته صواب

ولیک رنج و تعب کرده شیء لاشیئم　　تو آب خوانی این بنده را و خلق سراب

گرفت جانش آتش ز آتش سخنم　　دو آهوانش خوناب ریز شد چو کباب

کشید آهی و چون زلف خود کشید ببر		مراد آنگه بگشاد لب بهر جواب
چه گفت گفت بیا و به شرم یار تو رخ		چه گفت گفت بیا و ز خیر روی متاب
نه تو پیاده و در رهگذار هست ترا		بکوه صخره ببر خار بن به دریا آب
همی بپوئی پیرانه سر بحر و به بر		ترا نه طبع سحاب و ترا نه پر عقاب
بگفت این و به زین درکشید پیش رسم		چو باد راه نوردا ستری برنگ غراب
به تک عقاب هوا برج همایون فال		ازو چو جعد نشیمن همای را محراب
وداع کرده نشستم بپشت آن کشتی		که خشک کشتی دریا نعلش اندر تاب
به مدح خسرو کردم قصیده‌ای آغاز		بریختم به سر صفحه لعلهای پر آب
ابوالمظفر بونصر آنکه با تیغش		نه ببر دارد جنگ و نه شیر دارد تاب
سر ملوک جهان خسرو ملوک شکار		که طوق جای کمندش ملوک را به رقاب

اگر نه فطرت آتش گرفت شمشیرش
چرا نه خصمش مبنی طبیعت سیماب

قصیده

ای زکفر و کین دو زلف تو سواد سومنات
گشته از روی تو کافر منکر عزّا و لات

خرمن دانه بود و اشکم ز خال تو که دید
دانه‌ای کز وی برد مردم بجز منها زکو ه

سرو تو آورده بر شمشاد از رفتن علل
لعل تو بگرفته بر یاقوت از گفتن نکات

گل ز روی تو به گلزار ارم برده رقم
مشک چین بر بوی تو از چینیان دارد برات

تا نبات و قند افشاند بمن یاقوت تو
روی چون یاقوت من دارد همی رنگ نبات

قصیده

دور او دیگر بنای عدل نوشروانی است
زانکه دوران امان الله خان ثانی است

آنکه روشن رای وی، روشن کند چون آفتاب
راز پنهان قضا کز نه فلک پنهانی است

شغل هر کوکب به درگاهش مشخص کرده اند
عزت افزود زحل از نسبت دربانی است

تا ز خاک درگهش گیرد شرف ماه فلک
گه همه تن روی وی گه بر هیأت پیشانی است

مجلسش را از پی نعمت توان فردوس خواند
جود وی چون نعمت فردوس جاویدانی است

کرده حیوانی حرام خویش با انصاف وی
کار گرگ خیره سر در بادیه رهبانی است

زهر جانکاه است با قهرش نگاه خاصیت
پادزهر زهر اگر کانی وگر حیوانی است

پیش جاهش نی پرن والا نه فرقد عالی است
پیش رای وی نه مه تابان نه خور نورانی است

رای هر بی مایه گر یک ره ببیند بر درش
پایه هر ملکی که بنهد پایه اش سلطانی است

چون بمیدان پا نهد آیین وی چنگیزی است | چون به ایوان جا کند قانون وی خاقانی است

او بکین موسی و هارون بود با کینه جو | گر سر فرعونی و گر سیرت هامانی است

از زمرد گونه گاه کینه خصم را | در ثمره یاقوت و کان دل همه رمانی است

خامه اندر ذکر خلق وی چو بستان بجود است | چون کند کاین جام جان پرور همه ریحانی است

چون ببالا پی سپارد ابر فرودینی است | چون به پستی رو گذارد قطره نیسانی است

آنکه گاه پویه پیشی جسته بر دهم ملک | چون کنم وصفش که بس جسمانی و روحانی است

پیکر ثعبان اگر نبود چو مجمر روز جنگ | گفتم این آهنگ وی گاه غضب ثعبانی است

داور امروز ار دو گاه من در ردی خاک | در سخن سنجی ابیوردی اگر شیروانی است

گنجها دارم نهان در سینه اندر مدحتت | نی درش بحری و نی یاقوت لعلش کانی است

لیک سالی دو بود کاین یوسف مصر سخن | از جفای چرخ گه چاهی و گه زندانی است

مدح تا دانی ز نادانی بگفتم چند گاه | گر نگارم نام وی آن نیز از نادانی است

مدح گفتم گفت رو شکر گو عبارت عبری است | هجو کردم گفت ظاهر کن سخن سریانی است

بهمن و اسفندیارش خواندم و معنی نمود — گفت این دو ماه ترکی هردو تابستانی است

گوهر افشاندم به مدحش تا فشاند زر عوض — آری آری شاعری از جنس بازرگانی است

گوهرم را خواند ارزان گفت زر را کیمیا — زانکه بازار سخن را روی در ارزانی است

این شکم پرور بلا کش تا پی سر تن شکم — چشم بر اشکم همی بر خلعت سرطانی است

از غذا ها اکتفا کرده است بر خون دلم — پیش وی این قطره خون هم متهم بریانی است

می نبینم هیچگه از چار فصلش جز خزان — زانکه پیوسته بر من مهر وی میزانی است

مرغ تیر جان شکارش گر به زابل بگذرد — زاغ را از خشم و کرکس را ز دل مهمانی است

پایه اش از عزت و طاقش ز عدل دولت است — هر بنائی را که دست احتسابش بانی است

ریزهٔ یکروزهٔ خوان نوالش در کرم — مایهٔ صدسالهٔ بزم بنی شیبانی است

گفتم عمر وی بود تا دور با گیتی بود — زد خرد بانگم چه میگوئی که گیتی فانی است

تا که در عصر ولایت یوسف آسا تکیه زد — قرعه دیگر والیان را پایهٔ اخوانی است

کشتی گردون که گفتی تا بشد از گردون مصون — پیش بحر خنجرش با قطرهٔ نیسانی است

سنگی از زیر ستونش خیمهٔ جاهش بود — اینکه در هفتم فلک دعوی کیوانی است

بیحضورش آنکه دایم جهل بوجهل ردی — پیش درگاهش کنون با طاعت سلمانی است

در میان روضهٔ رضوان زیاد مجلسش — داغ حسرت بر جگر چون لالهٔ نعمانی است

کلک وی گفتم غزال چین خطا باشد خطا — بر غزال چین نه دایم کار مشک افشانی است

نعمت یزدان بود ملکش ولی بر ملک نیز — سایهٔ گردون مثالش سایهٔ یزدانی است

باش تا تختش سزای وی گذارد بر کنار — اینکه گوئی نه فلک را فکر نافرمانی است

هست گر خوبی سمندش زانکه گردون بود زینش — بر حمل ذات چون خورشید دی رهبانی است

باشد عریان تن چه گل منشسته با خار و غلط — خون دیده پیکرم را لاله گون بارانی است

کی توانم شکوه تن را ز عریانی بکس — زانکه زیب و زیور خورشید در عریانی است

دامنم از خون دیده کارگاه آذر است — پیکرم از ضعف موی نوک کلک مانی است

باش اندر مصر عزت کامران و کامجو — تا که در قرآن حدیث یوسف کنعانی است

باد عالم خلق عالم امر و نهیت را مطیع — تا که امر و نهی عالم آیت قرآنی است

قصیده

. . . .

رخت ماچین و زلفینت پرچین است — ندانم رویت از چه سرزمین است

صلیب از زلف داری مصحف از روی — خدا را این چه ملت این چه دین است

جدا گر دل نشد زان لب عجب نیست — مگس جایی است کانجا انگبین است

قصیده

رسید جشن عجم، روز و شب برابر گشت
که روز و شب را ایام عهد و ساغر گشت

کشید ابر سیه در هوا پر شاهین
چو از بنفشه چمن سینهٔ کبوتر گشت

شده است از ختن مشک باغ رشک ختن
مگر که قافلهٔ باد از ختن برگشت

مطاف آهوی چین گشت منت سنبل
و یا که رستنی خاک نافهٔ تر گشت

شده است خاک چمن رشک عنبر سارا
که شاخ نسرین آزرم کاو عنبر گشت

بشست شبنم روی زمین مکلل شد
بخاست سبزه و شعر هوا معطر گشت

میان باغ نه باد بهار شد زرگر
که شاخ خیری از غنچه بوته زر گشت

بدشت و راغ که خوابنده رنگ آهو را
ز لاله بالین آمد ز سبزه بستر گشت

رضا قلیخان کرده ز کشور جاهش
نه نه سپهر سپرد و نه هفت اختر گشت

به روم ترکی از ترکش
نهاد بر سر و تاجش بخواند و قیصر گشت

بپیش رمحش در کینه خصم کفر شعار
برو ز مغفر که شکل صلیب کافر گشت

گشاد خنجر وی پنجه ید اللهی
بر آن ولی که پی کیش سخت چنبر گشت

بگاه امرش مرمر مسیل جست چو آب
بوقت نهیش آب سیل مرمر گشت

هلال مانند تیغ تو را به چرخ بود
هر آن گیاه که از تند باد خنجر گشت

ز رای وی سخنی رفت و ماه را گفتم
شنید سر اعظم، ز من مکدر گشت

به سایل از کرمش گنج رایگان بخشید
بعمر سایل آن مکرمت مقرر گشت

به گوشه های کمالش پناه جست ملک
بعهد عدلش چون چشم فتنه مضطر گشت

اگر بزاد پسر مادر عدوش ولیک / بجست تا که جهان در لباس دختر گشت

ایا سپهر شکوهی که چشم اختر را / نگاه بد بسوی کشور تو گشت

سکندریست بمسند بگاه حکمت و حکم / به هفت دره برفت و به هفت کشور گشت

بگفت با من روزی به گردش کیوان / که از چه روی رخ آسمان مجدر گشت

نهنگ دریا بیند به خواب اگر خوابش / بدیده ای که سر نیزه اش مصور گشت

بپای عرش گردون بگشت روزی دو / ندید پای بدان ره بخویشتن برگشت

حلاوت سخنش در طلب بخواهد جست / بسی گرسنه که در باغ خلد کوثر گشت

یکی درخت بود راتب همایونش / که چرخ اطلس در سایه اش مسخر گشت

چه آیتی است حسامش که مرد و مرکب را / بر ستوان و مغفر گشت

به قبض و بسط جهان امر و نهی عزمش را / به قبض و بسط سپهر و ستاره مصدر گشت

عجب آنکه سکندر نیافت در عمری
ز خاک پایش بر سروران میسر گشت

قصیده

چون درفش زنگ بر شاه ختن لشکر شکست   یعنی از ظلمت درفش خسرو خاور شکست
من به هجر یار مانده حجره را در گوشه ای   گفتی در گریه اندر دیده ام نشتر شکست

یاد خرّم روزگاری در کنار خون دل   دیده قدر کارگاه دیدهٔ شوشتر شکست

ز آتش هجر نگاری دود آهم بر هوا   طبلهای مشک تر بر مجمر اختر شکست

من شکسته دل بکنجی چشم بسته از جهان   ناگهان در گوش شد آوازی از دیگر شکست

بس طراق سهمگین در کوی و برزن عقل گفت   طاق کسری از پی مولود پیغمبر شکست

پاگذارد طاق کعبه از پی دین خدا   لات را بر دوش احمد پنجهٔ حیدر شکست

تا که بازوی خلیل الله اندر بتکده   تیشهٔ آذر گرفت و   آذر شکست

یا مگر اندر مداین فیلسوفان را طلسم   حکمت علم ارسطو سوی اسکندر شکست

یا که در پیکار کفر کینه جو در سومنات   مات را بازوی محمود جهان داور شکست

شد سراسیمه خیال من بهر سوئی روان   زان صدا یارب مگر خود گنبد اخضر شکست

از در حجره بیاکه   خشمگین   . . . .

گفتمش این آمدن خیر است گفتا شادزی

خیز از بتخانه خود بنگر که پای شر شکست

قصیده

غم در دلم آن کوه که اندر همدانست — خون مژه آن چشمه که از کوه روانست

پشتم چو کمانست ز بار غم چون کوه — پیوسته بهم اشکم چون زه به کمانست

رفتی همه عالم شعر من و اکنون — چیزی که بعالم رود از بنده فغانست

تا در بر ناکس نکنم پست پرستی — این بار که بر دوش من امروز گرانست

لعل یمنی ریزم از دیده و شعرم — همچون یمنی شعرم مشهور جهانست

دو دیده ز خون جگرم پر ز حبابست — . . . .

گر قرص جوینی بکف آرم به دو صد رنج — چون . . . .

فقرم ز ره بی‌هنری نیست که زردی

در چشم غضنفر نه ز رنج یرقانست . . .

قصیده

ای صاحبیکه گاه کرم اسم و رسم تو
بر اسم و رسم مفخر برمک مطابق است

آنجا که دست تو همه گیتی معادن است
و انجا که رای تو همه گردون مشارق است

عذرای عهد تو چه ز رخ پرده برگرفت
عدلش بحسن شیفته بر حال وامق است

اسبی است بس شگفت به اصطبل بنده را — کز خلقتش علل کشف حقایق است

تاریخ او نداند اختر که در وجود — ایجاد او بخلقت افلاک سابق است

زخم است و داغ چرمش از گوش تا سرین — پشتش ز رنگ غیرت برگ شقایق است

در دست و پای خط الف داغهای او — بر زخم پشت او پی موران طوارق است

راهی که عزم من بسپارد بقهقرا — عزمش به عزم من گه رفتن منافق است

راه است و دو بمیدان کاری که منکر است — کاه است و جو به ایوان چیزی که شایق است

گر دعویش بجز حرکت هر چه از هنر — تکذیب ادعاش نیارم که صادق است

در ترک بردباری افکنده سالهاست — یال و عنان و گردن قطع علایق است

بس هیأتی عجیب که گاه سواریش — در معبرم به کوچه هجوم خلایق است

من بنده دام مضحکهٔ خاص و عام از او — آن لاشه نیز زین ره با من موافق است

انصاف پیش آر که در عهد چون توئی

زیر رکاب بنده چنین لاشه لایق است؟ ...

قصیده

. . . .

افعی دی ز سر گنج خزان زود برفت ‌‌ ‌ ‌ دید تا خازن آزار زمرّد سلب است

بوستان شرم فلک گشته که در شاخ سمن ‌ ‌ ‌ پای پروین به رسن گردن مه در کشب است

گنج پرکنده مگر ابر که بهشتی خاک ‌ ‌ ‌ دُرج یاقوت و گهر زر ز مُرّ سیم و ذهب است

لب ببندد ز نوا مرغ که خود شاهد گل ‌ ‌ ‌ بهر مان چهره دمرجان لب سیمین عنب است

جشن نوروز عجم عید صیام عرب است ‌ ‌ ‌ این دو را جایزه با آن شب ساقی لقب است

روز را از پی تکبیر بود لاله چو مهر ‌ ‌ ‌ داغ او کرده همی از دیجور شب است

واعظ از وعدهٔ کوثر که نمی شستی لب

در لب جو لب می بر لب بنت العنب است

قصیده

هوای صاف دگرگون بخار گرفت　　　زمین ز لاله و گل رنگ گلزار گرفت

چو سبزه از سفر شش مهه ز راه رسید　　　دوید آب به جو سبزه را کنار گرفت

هزار آمد و بنشست باز بر سر شاخ　　　چو پرده داران، گل پرده بر هزار گرفت

ز دوش کوه، گرانبار برف خاسته شد　　　به باغ شاخ ز بادام و سیب بار گرفت

اگر نه خرمن آتش ز ارغوان، از گل　　　چرا هوا ازوی همی شرار گرفت

ز برگ لاله زمین غیرت گلستان شد　　　چو می گساران نرگس ازو خمار گرفت

عجب نباشد اگر زهره بر زمین آید — که روی خاک فلک را ز سبزه خار گرفت
درخت گل را گوئی که حوری از خلد است — که شد ز خلد برون جا به مرغزار گرفت
کنار جوی صف اندر صف است سرو نوان — دیا که گوئی نوروز میه بار گرفت
رضاقلیخان کش پیر عقل خلقش را — بروز بزم همی غیرت بهار گرفت
چو خواست تا به جاه او ببندد وهم — قطار هفت فلک را قضا مهار گرفت
نفیر گاو زمین شد به گوش گاو فلک — بروز رزم چو آن گرز گاوسار گرفت
کنار ایوان گنجی به یک سوال بداد — میان میدان ملکی به یک سوار گرفت
زحل به جا جبینش خواست گفت پیر خرد — که هندوی سپهی آخر اعتبار گرفت
کهن مسافر دولت که دربدر میگشت — به بار خاطر او چون رسید بار گرفت
به اختیار فلک بود سخت هر عهدی — ز دست دور فلک تختش اختیار گرفت
به ملک و مسند دارند افتخار ملوک — به ملک و مسند از او فخر و افتخار گرفت
حدیث نطق و بیانش قلم چه کرد رقم — بجای نقطه فلک دُر شاهوار گرفت

سپهر گفتم ز آتش چه حلم بادی بود | سپهر تند چو کوه گران وقار گرفت

قرار داد چنان ملک را که از پی جود | ز بیقراری زلف بتان قرار گرفت

ز تیغ وی چو دو پیکر فتاد بر خوابش | اگر که جای پرین نیلگون حصار گرفت

بخون باز ببین پنجهٔ کبوتر را | با نتقام ز عدلش چنان نگار گرفت

بنازد از وی روح پدر به مینو در | چنو نژادی کش دهر یادگار گرفت

سر و تن عدوی وی چو سرفرازی خواست | باوج نیزه در آمد فراز دار گرفت

تبارک الله از آن بارهٔ فلک سیرش | که گاه پویه چو دور فلک مدار گرفت

اگرچه دریا از نعل آتشین بسپرد | ز گرد روی مه و مهر در غبار گرفت

بپیش رای منیرش سپهر روشن رای | ستاره تیره شد و آفتاب تار گرفت

همیشه تا که نیارد کمال اعدادی | همی بنای عدد برتر از هزار گرفت

بتیغ هندی چندان هزار قلعه بگیر
که فهم دانا نتواندش شمار گرفت

قصیده

از دل رندو خم میخانه همچون زلف من — برزن و بازار بینی شکست اندر شکست
کشتی خم شد شکسته سیل باده در غریو — صولت بهمن سترده شوکت سنجر شکست
پاسبان میکده گر شیر بر در پاس خم — مشت شحنه بر دهن دندان شیر نر شکست
مهر شد در قیروان پوشید گردون — تا نبیند زین شکست این خم نیلی فر شکست
الغرض امروز را از ضرب مشت شحنه دان — گر بمیدان فلک بهرام را مغفر شکست
گفتمش اندر شکست خم بگو فرمان کیست — ای به شهر اندر ره روی جفایت هر شکست
این شکست خم نه از شیخ است کاو صد بار شد — در شکست خم، خم او را زیکی ساغر شکست
پای خم پیر مغان را حلقه بر گوش است چرخ — خود مگو میخانه را چون زاهد ابتر شکست
گفت این فرمان ز بازوئی که دست آهن وی — شاخ جور از بیخ کند و بیخ کین را بر شکست
آنکه اندر بزم اختر شحنهٔ انصاف وی — زهره را غرابه هفت آسمان بر سر شکست
آنکه در تعظیم مدح وی بدفتر بر گهر — چرخ از انجم ثریا حقه گوهر شکست

خیمهٔ خور رای وی گفتم خور اندر معذرت
این پل خیمه را از آب چشم تر شکست

در میان تیشه دندان پیل زر بر خویشتن
چاکرانش را ز بهر قصهٔ خنجر شکست

بوی از خویش به گلشن نزد باد صبحدم
پردهٔ نسرین درید و قدر سوسن بر شکست

گر فتد تشنگی ز کوه حلم وی در دلو چرخ
از گرانی اندر آرد نور بر محور شکست

خاک پایش را مثل جستند زمزم عذرخواست
روضه را این کار رضوان بر سر کوثر شکست

آن زمانی را که آید لطف عاجز پرورش
نارون طرف کله در سایهٔ عبهر شکست

سر نزد یکتن ز شاهان جهان از طاعتش
تا نگویندش که یک تن ترکش دو صد لشکر شکست

اندر آن مرزی که نارد تیغ ذکر قهر وی
خاک تیره آورد بر لالهٔ احمر شکست

تا که از اخگر سپند آرد به چشم بد زوال
تا که مر اسپند آرد از بر اخگر شکست

دشمنت را دوست چون در فرودین بفشند او
بیند از باد بهاری در که و کر در شکست

دوستت را دشمن بدخواه چون در مهرگان
لاله وش بیند همی اندر بر فرغر شکست

قصیده

حبذا قصری که گر نه طارمش خوانم کم است
زانکه قدر وی ورای قبهٔ نه طارم است

با خرد گفتم که کرسی خوانمش گفتا خرد
هرچه آن والا بگو جز اینکه عرش اعظم است

از فلک فوج ملک یارب چه خوانندش همی
طاق آن بنیاد کش کرسی بکرسی توام است

مه ز کیوان کرد در تعیین اوج او سؤال
گفت با این سر نیز این نکته امری مبهم است

منظرش را نسبت راحت به ساحت در مثل
نسبت ایوان خورشید و مسیح و مریم است

شمسهٔ وی شست رنگ تیرگی از روی شب
کار روز روشن از کار شب اینک درهم است

خواستم گفتن حریمش جنت و بستم دهان
زانکه شیطان ره به جنت برده نامحرم است

وهم کی آرد خبر از رفعت وی که مطار ماکیان را از مطاف قدس کاری معظم است

حوض وی کوثر شود دم زین سرود آبدار از شرار رشک آتش در نهاد زمزم است

دانی از کبود که زیر طره دارد آسمان این جهان خرمی کز وی جهانی خرم است

از دلیل ملک گردستان امان آورده پیک آنکه با تیغش به مرز نیستان شادی غم است

آنکه از سیلی قهرش انتقام ظلم را روی گردون نیلی است و چشم اختر پرنم است

هست بارش در درون و نیست از ملکش برون آنچه در آیینهٔ اسکندر و جام جم است

نوح را منظور اندر آب تیغش مضمر است خضر را مقصود اندر خاک راهش مدغم است

چون به ایوان جا کند گویی که معن زایده است چون به میدان پا نهد گویی که سام نیرم است

صدره اندر مجلسش رفت و بخواری بازگشت زان سبب پیوسته چین اندر جبین و درهم است

راز فردا پیش وی روشنتر است از حال دی نیست پیغمبر ولی در شرع دولت ملهم است

عزم بزمش کرد آصف گفت چرخش با ادب رد سلیمان از دعا بانگش که آخر آدم است

عدل وی تا جا بگردون کرده پرشیون بود طارم سیم که میگفتی پر از زیر و بم است

از ملک شه خاتم دست وزارت شد نظام — در نظام ملک او نقش نگین خاتم است
رست از زخم حسامش حاسد از رنج حسد — مرهمش از زخم چون باشد که زخمش مرهم است
پیکر احباب را مهرش روان مشفق است — سینهٔ اغیار را کینش قضای مبرم است
تا رساند خویش را بر دست وی اندر فراق — آب چشم گوهر است آبی که میگویم یم است
تا که حفظ ملک را بر صفحه کلکش زد رقم — خنجرش مشکین غلاف اندر لباس ماتم است
فتنه را از ملک ما پس وی همی جوید به قهر — کاو سراغش نیک دانم من عنقا همدم است
پرتو خورشید و مه را خواستم نسبت ز چرخ — گفت این روشن بود با رای وی خال غم است
دیده در آب نیلوفر شکفتی را مگر — تیغ او نیلوفری کش نیل و جیحون در دم است
الغرض از همت وی این همایون پی بنا — کز علو طره اش گردون اطلس معلم است
یافت چون بنیاد، تاریخش ز هر طبعی بخواست — خواست دیدم چو عهد وی بنایش محکم است

رفت ایمایی قلم را و به تاریخش نوشت
از امان الله بیک این قصر زیب عالم است — ۱۲۷۹ هـ.ق

قصیده

. . . .

از لب به سپهر اندر فریاد علم زاند — ور دل به سیل آمده خون در سیلان شد

هم چشمه پر آب آمد و هم لعل شبه شد هم شهد شکر رنگ آمد و هم سود زیان شد

از رنگ پریده همه سو کاهربا گشت وز جعد بریده همه ره عنبربان شد

شد منبت نیلوفر برها ز طپانچه رخسار ز ناخن غم لالهستان شد

بس خاک که شد سوی فلک از کف پایم ماهی نهان گشت عیان ماه نهان شد

از آب به آب اندر عالم بفراش است از کوه بکوه اندر گیتی به فغان شد

بربست ز انصاف امل دیده امید زین واقعه و ملک بکام حسدشان شد

زین سوک به صد سوز در آهنگ مخالف ناهید به ایوان فلک مرثیه خوان شد

از اشک روان آمد بصر شعله تن گشت در آه و فغان از کر سماع آفت جان شد

ای چرخ به انصاف سرافراز منی بود دستی که به رزق همه خلق ضمان شد

القصه از این دار فنا با مدد شوق در فضه جاوید ز دانش چو روان شد

بنوشت حصاری پی تاریخ که زین بزم
میرزا فرج الله سوی بزم جنان شد ۱۲۵۲ ه‍.ق

قصیده

آنچه از بیداد و رری لشکر قبچاق کرد | حاوی اندر داد با قشلاقی و قشلاق کرد

کرد از خون دکه بزاز روی شاهدان | پشت رندان را به ضرب کنده دقاق کرد

دختران را کرد تعزیر و زنان را رجم جست | بهر دین تنبیه هر یک را باستحقاق کرد

آنکه در زنجیر زلف وی جهانی پای بست | برد در زندان و پس زنجیرش اندر ساق کرد

بس حمایلهای زر بگسست از تیغ غضب | آهنین غلها بدل آورد و در اعناق کرد

. . . . | طاقها را جفت کرد و جفتها را طاق کرد

شاهد اندر خاوران و رند در قیروان | جای داد و خلق را تکلیفهای شاق کرد

آن خیالی را که در شرع نبی اندر ضمیر | در خیالی یافت از و حکمت اشراق کرد

آتشی افروخت آب شهوت خلقی فسرد | زهر را در امزجه بر طینت تریاق کرد

آنچه او در خطهٔ قشلاق انگیفس کرد — لشکر چنگیز کی در انفس و آفاق کرد

کرد از انصاف بانوئی که اندر رهگذر — راهداران رهش بر اختران شلتاق کرد

آنکه تا ابریشم انصاف در سوزن کشید — دفتر جمشید را شیرازهٔ اوراق کرد

آنکه با دامان امن وی به عاجز پروری — دست اختر عهد بست و آسمان میثاق کرد

آنکه اندر قعر جاهش آفتاب آسمان — ماند بر یکجا و خود را شمسه‌ای ازطاق کرد

آنکه هنگام سخا و بذل در یک چشم زد — بحر را بر گوهر و در را به کان مشتاق کرد

والا آن خنجر شاهان ز هر عیبی بری — ذات پاکش را خداوند جهان خلاق کرد

زهره چون با عصمتش آمد مشرق حجاب — مادر گردون شنیدستم که او را عاق کرد

در بر همسنگی حلمش به میزان وقار — کوه استغفار جست و سنگ استنطاق کرد

مهر او بر جام خادم نار را سیال ساخت — قهر او بر کام خائن قطره را حراق کرد

چاکرانش را قلم آورد و در دفتر نوشت — کرد تدبیر و قضا را آسمان الحاق کرد

برسر دار فنا از قول مهمل بخت بد — حاسدش را همنوای نخلهٔ وقواق کرد

در بنای چارسوی راستی وی سر خود — راه را در شهر گم چون کودک رستاق کرد

چون تواند دست او در آستین ماند بسی — زانکه یزدان دست او را قاسم الرزاق کرد

داد واپس اختران را از زمین انصاف وی — هرچه ضحاک از مدار گنبد زراق کرد

خسروان ملک کسب گنج کردندی به ملک — او همی پرکند گنج و کسب در اخلاق کرد

آنچه اجدادش ز شاهان بهر باج اندوختند — او خراج انداخت و بر سائلان انفاق کرد

روزگارش قاف تا قاف جهان فرمان سپرد — منتی بروی ندارد، روزگار احقاق کرد

لب همی جنباندی در ذکر شکر نعمتش — ماهی دریا اگر از آب استنشاق کرد

چاکرانش را سنان و نیزه اندر حفظ ملک — بر حوادث چشم بد را میل در آماق کرد

ملک چین را سهم وی در دیدهٔ خاقان تر — دور ایوان تنگ‌تر از دیدهٔ قلماق کرد

دوستش در حصر عزت تا که بینی در مسیر — صبر در چه بهر عزت زادهٔ اسحاق کرد

دشمنش در موج ذلت تا که خوانی از غریق — نوح کنعان را به طوفان در خیانت عاق کرد

قصیده

تا جهان را خدا خدا باشد | کلک انجم جهانگشا باشد
انجم چرخ عدل کاظم خان | کانجم چرخ را ضیا باشد
گر بشب رای وی کند نظری | آفتاب فلک سها باشد
نظم یا نثر غیر مدحت او | از عرب ور عجم خطا باشد

شد ثنا فرض نفس هر تن زانک — نفس او مایل ثنا باشد
ای وزیری که سیر کلک ترا — لفظ تحسین و مرحبا باشد
که اگر هست خاکپای تو هست — آنکه گویند کیمیا باشد
منبع نور گردد آن دیده — کش ز راه تو توتیا باشد
هر نسیمی که در ره تو بخاست — به چمن هادی صبا باشد
عزمت ار بر زمین نهیب دهد — پای وی بر سر هوا باشد
آنکه لازم شده است با کف تو — آن سخا باشد و عطا باشد
طبع رادت یکی درخت امید — چه شکوفه بر او سخا باشد
کج بود گر نه راه خدمت تو — اگر آن خط استوا باشد
فلک منحنی به سجده ی تو — لطف کاین سجده را رضا باشد
پایه پایه‌ایست از جاهت — آنکه او ذروهٔ علا باشد
به خدائی که بر خداوندیش — از خداوندیت گوا باشد

عجز باشد ز کبریائی او — بر سر هر که کبریا باشد
غیر تو مسند صدارت را — کس به ایران زمین سزا باشد؟
پیش هر سنگ سنگ درگه تو — گرچه آن مروه و صفا باشد
در قلمرو به زیر سایهٔ تو — هر که را بنگری توانا باشد
مگر این بینوا که بهر قریض — به غم و رنج مبتلا باشد
خنجر د اسم ولی خادم — بر سر دست در چرا باشد
هر که این داندی که دانی تو — زر سر ملک من بها باشد
نخلی از فضلم و ثمر سخنم — پس چرا خورد من گیا باشد
آری این عیب را به من گیرند — که تو را فطنت و ذکا باشد
پهلوی علمم و به پهلویم — ز چه ره نقش بوریا باشد
از نی بوریا ندیده کسی — نیشکر یا ز لوبیا باشد
تن من عبرت نهنگ شده است — گر نشط اشک در شنا باشد

تا به زخم دل التیام دهد   زان مرا چهره کهربا باشد

هر دو دیده به دامن الوند   هر گیاهم چه اژدها باشد

سوی من هر چه روی همدان   آن پسندیده گو قفا باشد

خاصه نوروز را که عاشورا   بر من از وی همی حیا باشد

شمر و خولی و ابن سعد و سنان   معترف آنکه پیشوا باشد

مینویسد عریضه خدمت وی   هر که آن زاده زنا باشد

هجو از عجز هست و من هجوش   گویم و این بمن سزا باشد

بنده بی حبس و بند محبوسم   اینچنین بندی ای کجا باشد

نی نی از زر شده است زنجیرم   که مرا قرض بند پا باشد

آری آری که این شنیدستی   حیض مردان ز قرضها باشد

آن براتی که شد حوالت وی   که عین آلدواب ما باشد

نرسیده است و باز می نرسد   دور از غیرت شما باشد

که مراد گر ز بهر علاف	جبه و خرقه و عبا باشد

سهل باشد از آن منیت سرسم	که رهی صبح بی قبا باشد

زده اند این مثل که گردش ما	آنچه با گردش قضا باشد

همچنان عکس گردش مور است	که به گردنده آسیا باشد

لیک من این قضا که میگویم	حکم و تدبیر اولیا باشد

عدل نمای و دامن بستان	ملک از عدل با بقا باشد

این محرم که خواندش نوروز	این به مسجد کلیسا باشد

بر این دست ظلم را از شهر	تا کی این دزد کدخدا باشد

سوی برزن ببر ز بازارش	بهلش تا همان گدا باشد

تا نشاط و عزا ز دور سپهر	از وفا باشد و جفا باشد

شغل بر دوستت نشاط بود

کار بر دشمنت عزا باشد

قصیده

هیچ عهدی کارگردستان چنین بالا نبود / در شرافت ملک اورا خاک کیوان سا نبود

پیش گرگ گرسنه اندر چرا انصاف را / بی شبان تنها به هامون میش بی پروا نبود

از پی تحصیل مال شاه پاس ملک را / از رعیت اخذ کردن هیچ بی غوغا نبود

در میان شهر شب تا صبح در بازارها / دکه های صیرفی را تا سحر در وا نبود

سرکشی حکم قیصر را ز مرز بوم روم در تلافیها مسلّم دان کم از پاشا نبود

سنگ او کی بود گوهر خاک او کی بود زر کوهسارش کان نبود و دشت او دریا نبود

اینهمه گوئی که بود ستند، گویم بوده اند لیک صدرش را وزیری اینچنین دانا نبود

فخر دین میرزا هدایت آنکه در پیش خرد جز به آب اندر بخوبی ذات او را تا نبود

بزم او را کهکشان گفتم فلک عظیم منه خویشتن دانم همی کاین قول من زیبا نبود

پشت در دیدم عطارد را به بزم جاه وی گفتمش او را چه ره گفتا بمجلس جا نبود

من نخواهم گفت آصف را چو او در حفظ ملک چون یقین دارم که آصف را دم عیسی نبود

خویش را چون رای او گفتند شعری گفته است از فلک تحقیق شد این شعر از شعرا نبود

رفت عدلش تا بگیرد زهره را با جام می در رواق نه فلک هر جا که شد آنجا نبود

هر بنائی را که زانسوتر ز اوج نه فلک دهر را بر پای شد از قدر دی بالا نبود

گر نه حوا را صدف از گوهرش مقصود بود دودش آدم را طراز حسن کرمنا نبود

جود او گر وعده گنج شایگان امروز داد از دانند وعده امروز را فردا نبود

پیش رای روشنش بر مهر حربا تیره کرد
مهر شد تیره ز شرم این جرم از حربا نبود

عاقلان بی پا شمردستند زهر کیمیا
در عمل تا خاک پاکش این سخن بی پا نبود

گر دو روزی زاغ ماکی کرد فتنه ملک را
بلبل خوش نغمه گلکش بلند آوا نبود

پیر بودی عهد کسرا عقل ما بوذرجمهر
ملک میداند که بخشش اینچنین برنا نبود

اینهمه بکرم ز مدح او دست عاقل داند این
بود از دست محمد نطق از خصما نبود

آصفا بر ذات المروی که در ملک وجود
نور او بود و نشان از آدم و حوا نبود

ناسزا شعری که بر نام خداوندی صدور
خوانده شد از قول ما بالله که قول ما نبود

چون بود رزد کین تو را با آنهمه الطاف تو
این دل خون گشته اندر سینه از خارا نبود

گر بگویم هجو تو پس باید اول گفتنم
میر خیبر جانشین سید بطحا نبود

یا بگویم خاک یثرب را همی با باغ فدک
مزد شست دشمن دین بود دار زهرا نبود

تا نبود بود را نام است در ملک وجود
بود با احباب تو باد و با اعدا نبود

قصیده

ابر نوروزی دگر آرایش بستان کند ‌ ‌ ‌ ‌ هجر یاران را به یاران بوستان آسان کند
آب آرایش همی شوید ز روی لعبتان ‌ ‌ ‌ ‌ در چمن باران فروردین خلاف آن کند
پای کوبد باد هر ساعت به شاخ ارغوان ‌ ‌ ‌ ‌ قیمت یاقوت کاهد لعل را ارزان کند
شبنم اندر برگ لاله شب بخفتد چون گهر ‌ ‌ ‌ ‌ صبح عکس برگ لاله آن گهر مرجان کند
در بنی عامر نکرده چشم لیلی هیچگه ‌ ‌ ‌ ‌ فتنه‌ای کامروز چشم نرگس فتان کند

بحر عزم رامی حکیمستی در این فصلی چنین	هر که ترک می کند باید که ترک جان کند
خاصه آن طبعی که موزون باشد و در گلستان	استماع نغمه از مرغان خوش الحان کند
پس رهی را چاره ای نبود ز هر وجه می	جز که مدح زاده شاهنشه ایران کند
آنکه کین جاه وی بی قوت شست و کمان	در دل بدخواه کار صدمه پیکان کند
آنکه چاووشش ز راه دور باش عصمتش	نهی از آمد شدن بر گنبد گردان کند
آنکه با سر دی طناب انتقام اندر فلک	بر گلوی مه ز تار رشته کتان کند
افتخار مریم و بلقیس طوبی خانم آنک	از وجودش فخر بر جنت همی ایران کند
در خم چوگان کشد گوی سپهر نیلگون	هر که قامت یکره اندر خدمتش چوگان کند
بهر قصر جاه وی گر نردبان سازد فلک	میخ اول پایه را از شعری و کیوان کند
زیر تر نشیند از خاک گران باد خفیف	حلم اگر بر اختلاف طبع چار ارکان کند
سهم عاجز پرورانش به راه کاروان	تکمن اندر چشم مرد راهزن زندان کند
نتواند با کفش جستن تشبه خود اگر	قطره را یکسر گهر ابر نیسان کند

گر بدست جنگ مریم ذیل عیسی عصمتش — جنگ مریم کار دست موسی عمران کند

از کلامش یک سخن گر در بر حنظل رود — طعم حنظل غیرت گلقند اصفاهان کند

قهر وی بالنده ثعبان گر کند مور ضعیف — مهر وی مور ضعیفی را همی ثعبان کند

ای جهانداری که با پاس تو در پیش بره — همچو گربه گرگ چنگ خویش را پنهان کند

عدل تو بس ملک را آباد دارد در مثل — کس نمی آرد که ذکر گنج بادیران کند

چرخ پر اختر پیش رای تو ماند بدان — کاروان زیره عزم خطه کرمان کند

ذکر ابر خلق تو گر بگذرد بر شوره زار — هر خسی از شوره رشک روضه رضوان کند

بشکند شاهین اگر خود مرکز خاک گران — خویش را با حلم تو در کفه میزان کند

ذله یک ذره خوان نوالت سالها — صد سلیمان نبی را با سپه مهمان کند

باد در آتش حسود جاه تو پروانه وار — تا بگرد شمع پروانه همی جولان کند

باد خندان دوست بر شاخ عزت غنچه سان
تا که گریه ابر نیسان غنچه را خندان کند

قصیده

دو مه ز سال بود بس مبارک و مسعود / جهان و خلق جهان را ز فخر دو مولود

ربیع اول از مرسلی که نفس کرم / ربیع ثانی از مقبلی که معدن جود

یکی عرب را با آدم از نسب مقبول / یکی عجم را تا نوح از حسب محمود

یکی به ممکن اصل وجود از واجب / یکی همین ثمر شاخسار اصل وجود

یکی نظارهٔ بخت بلند را منظر / یکیش قصد خدای بزرگ را مقصود

یکی دو کرده ز انگشت جرم ماه منیر / یکی ز نیزهٔ خود کرده هفت چرخ کبود

یکی بمیرد از دین زردهشت آتش / یکی برآورد از مغز زردهشتی دود

یکی فکنده بر ایوان کسری رخنه / یکی گرفت هر آن رخنه کان به ملک نمود

یکی به رود سماوات آب کرده پدید / یکی ز دیدهٔ کافرگشا از خون رود

یکی شخود ز معجزه بحیرهٔ ساوه / یکی بجوشاند آبچشمه کان ز نور شخود

یکی ز دینش در عدل ملک را خطبه — یکی به عهدش از ملک ظلم را بدرود

یکیش خسرو و تا بوده از نیا خسرو — یکیش احمد و تا بوده از پدر محمود

به تخت دولت آمد دو خسرو از گیتی — یکیش این و یکی آن که مر کیان را رود[1]

دریدآن یک نامر ز نام پیغمبر — ولیک این پی نامش برد همیشه سجود

ببسته این پی خدمت کمر به پیش پدر — خلاف آنکه پدر را گرفت و حبس نمود

نوشته مرد ستاره شمر ز میلادش — به سیر ثابت و سیاره بهر این مولود

زمین شود همه مشکو به عیش این خسرو — که تا چه کردی این حکم را ببینی زود

خراج کوکب بختش ز ماه تا کیهان — چه ذوالفقار علی را خراج قوم یهود

ستاره وش نگرفته تمیمه از گردن — چو خور تمام شود رای وی به حل عقود

به گاهواره نشسته ز شیر دایه دو لب — چو شبر ریزد در بزم لؤلؤ منضود

به گوش وی لب فتح و به گفت وی دل بخت — بود به گوش و زبانش همین ز گفت و شنود

امیر شیرشکاران گه جدال و قتال — سر خدای پرستان گه قیام و قعود

۱- فرزند

عقاب پاس ندارد به عهد دولت وی — چنانچه بچهٔ خود از بچهٔ عصفود

چنان بیفتد ظلم از میان که بنیاد فتد — اگر کشد بسر شب سحر سفیده عمود

بلی چنان پدری را چنین پسر باید — که بر بساط سلیمان نشست از داوود

سر ولاة، پناه جهان امان الله — جهان گرفت به تیغ و ولاة از بخشود

زمین ندیده ز عدلش بجز کرم نزول — فلک نخوانده ز بینش مگر دعا ز صعود

فلک کجا و تمنای اوج عزت وی — که چوب تیغ نگردد اگر چه باشد عود

بدستش از ز علی که دیده اندین است — که گاه بذل و کرم آفتی بود به نقود

کجا گرفت بکف سیه برگ کین که نساخت — به برگ دشمن گلنار فارسی از جود

یقین گذشتی از اوج گنبد گردان — اگر نشستی بر پر تیر دی نمرود

فلک بترسد از دست تیربارانش — چه روز باران خلق از تقرب جهود

میان معرکه بر گوش او بود یکسان — نوای شنذف و شیپور و نغمهٔ دف و رود

هزار گنج ببخشد ولی نگوید ضر — هزار ملک بگیرد ولی نخواهد سود

به حجه علم وی ارقم گزیده نسور — به مخیم خیم وی کنام جسته اسود
سپهر قدری کز رشک قدر وی بدخواه — بگریه بام فلک را ز خون دل اندود
شمرده شد به مصافات لامکان اقصا — به ممکنات چه شد ملک جاودان محدود
نیافرید و نخواهد بیافرید چو او — خدای هست که بوده‌ست نیز خواهد بود
بزرگوارا اندر بزرگواری قدر — تو آن کسی که بزرگیت اوج چرخ بسود
ز آن بزرگی کاندر مدار چرخ بزرگ — خلاف می‌نکند آنچه رأی تو فرمود
اگرچه بنده حصاری ستود شاهان را — ولی تو را نتواند بواجبی بستود
زبان مدح چه کنداست عذر آن بهتر — که بر خدای بزرگان لب دعای گشود
مدام تا که بگویند سومنات بهند — تهی شد از بت دبتگر بازوی محمود
بپیش آتش تیغت بود سپاه عدو — چنان که بر سر آتش ز بعد مرگ حسود
به جویبار ولایت نهال نورس تو — بمهر آل رسول و بحفظ رب ودود
زید به دولت چندانکه در زمانه شود — به تار زندگی وی مدار گردون پود

قصیده

به گوشم هر زمان از باغ آهنگ هزار آید
به می ای ترک خرم زی که خرم روزگار آید
کنون خیل قطار اندر قطار از بیشه و دریا
گوزنان سوی دشت و ابر اندر کوهسار آید

کند تا ابر چون نیلی حصاری چرخ هامون را

مه اندر چرخ از هاله به هر شب در حصار آید

درخت آید چو طاووسان در او چون فرق طاووسان

ز هر سو شاخ شاداب از شکوفه تاجدار آید

نسیم اندر میان گلستان بر سحرگاهان

چنان آید که پنداری که پیک از پیش یار آید

بخواند عشق گل را بلبل اندر بوستان آری

بخواند مرد عاشق چون به روی خواستار آید

همی آشکوفهٔ بادام در آغاز فروردین

بسوی شمع نرگس از هوا پروانه وار آید

شبستان را برای خنده که اندر مرغزار آور

دو روزی پیشتر زانگه که گل در مرغزار آید

مراد فستر همی آرزم گلشن خواهد آمدکم
رنگ سویا دیار آید ز گیسو نوبهار آید

چنین فصل نشاط آن به پای منبر گلشن
طراز دفتر از خامه ثنای شهریار آید

اگر سایل برش هفتاد بار آید رود خرم
ندیده کس که دشمن پیش تیغ او دوبار آید

سوار چرخ پنجم گر نظر بر لشکرش افتد
همی بینی که نیلی بارهٔ وی بیسوار آید

به گهواره نخسبد طفل دشمن با دتیغش را
بجای شیر اگر از دایه بردی کو کنار آید

کمرگاه فلک بگرفته داز پا کشد زیرش
به زور پنجهٔ وی گر مجره استوار آید

قصیده

شاها به سایهٔ چتر تو آفتاب باد — در مرگ فتنه تیغ تو مشکین ثیاب باد

از آسمان و اختر فتح اللهت خطاب — تا آسمان و اختر امنیت خطاب باد

هر خسروی که بوسه دهد خاک درگهت — هر درگهش ز نجم و ثریا حجاب باد

هر قلعه‌ای که بسته شود بر سپاه تو — از شهربند حادثه‌اش فتح باب باد

گر چنگ بر نوازد بی یاد بزم تو — هاروت وار زهره به چاه عقاب باد

دریا اگر نه بزم تو را گوهر آورد — ناچیز گوهرش به صدف چون حباب باد

گریان چو چشم فتنه ز عدل تو عذربت — در دیده اشک عذرش چون لعل ناب باد

چون یاد گنج علم تو را کرد پیر عقل — بنیاد قصر آرزوی وی خراب باد

این روزگار کز ازش دور تا ابد — از روزگار عمر تو یکدم حساب باد

حدّ نصاب مال چو اندر چهل بود — از بخت کشور تو بحدّ نصاب باد

از عهدها چو عهد تو شد انتخاب دهر — پس عدل و داد عهد تو را انتخاب باد

گر وصف خنجرت بکند نیل فرباب
چون مو به آتش اندر پیچ و تاب باد

گر نهی تو به چرخ، شتابش درنگ باد
گر امر تو به کوه، درنگش شتاب باد

سیر فلک اگر نه به پاس تو شام را
خرگوش وار باز دو چشمش بخواب باد

چون نیزهٔ تو خصم تو در بابزن کشید
اندر تف شرار حسامت کباب باد

هر تن که سر بپیچد حکم تو را ملک
اندر گلوی وی رگ گردن طناب باد

بر رای تو سکندر اگر خورده‌ای گرفت
چون عکس آینه دلش از اضطراب باد

چون رزم را مصدّد آمد خدنگ تو
فتراک را خدنگ تو مالک رقاب باد

بدخواه تو چو دیو سپر شد بروز رزم
در شست تو به چلّه خدنگت شهاب باد

رای تو چون نقاب ز سیر فلک گشاد
از گرد موکب تو بر ویش نقاب باد

تا آذرین سرای دو رنگش بدور چرخ
با روز و شب ز دهر ایاب و ذهاب باد

جان و دل عدوّ و ولی تو را عذاب
اندر ایاب یارب و اندر ذهاب باد

قصیده

آمد خزان که زرگری آسمان کند ‌‌‌‌ عریان صنوبر و سمن و ارغوان کند

از زر ناب گنج پدید آورد به باغ ‌‌‌‌ وانگاه گنج خانه برد آبدان کند

آن زر نهان کند زبر آبدان و باز ‌‌‌‌ از سیم خام بر سر آن زر نشان کند

آزادگان باغ که آن سوسن است و سرو ‌‌‌‌ از آب جوی ساق به بند گران کند

از گرز باد نارکفاند[1] میان باغ ‌‌‌‌ بس اشک باغبان ز غمش ناردان کند

۱- کفاندن - ترکاندن

موی سپید را کند از سر سمن / اندر گلوی بلبل از آن ریسمان کند

بر لاله بشکند به عبث جام بهرمان / بر سیب رخ ز خجلت آن بهرمان کند

گل را برون کند ز چمن با هزار جور / این را خزان کند؟ بلی این را خزان کند

ناکرده عشق ماه بنی عامری به قیس / کاری که باد رخت به مهرگان کند

این جور را بباغ خزان کرد چاره چون / با من چه میر فخر بنی ار دلان کند

آن میر داد پرور کز داد پروری / بنیاد نام داد چه نوشیروان کند

آنجا که دست جود برآرد ز آستین / دینار اختران را گردون رها کند

ممار وار کوه نشیند به پشت گاو / گر کوه را به گرز گران امتحان کند

خصمش شود بروز دو پیکر بروز کین / گر جا به پیش تیغش بر آسمان کند

تیغش کند همی شبه رنگ ارغوان / رنگی که هیبتش مثل زعفران کند

کوپال وی به روشنی دیده اجل / جلد عدو ز استخوان چون سرمه دان کند

چون از هلال گشت رکابش سزا بود / گر چرم گاو چرخ دوال عنان کند

از مدح خلق (رو دیده) زبان خامه عاجز است — کاین مدح گل بباغ به چندین زبان کند

در دشت گیرد از پیکان جان شکار — بر پشت زین زره را برگستوان کند

از زال زر عنان هزیمت شود سبک — یا زال زر رکابچه خود گران کند

بفروشد استخوان بسلف گرگ راهها — روزی که قصد بیگه پیل دمان کند

از بهر طعمه سیر ملک را بود صلا — آن ناله ای که از پس تیرش کمان کند

در رزم حیدری کند از تیغ دشت را — صفین کند، جمل کند و نهروان کند

با رای پاک روی نهد گر به قیروان — مر تیره قیروان را چون خاوران کند

از عمر خود سکندر ظلمت زدا شود — چون روی مهر آسا در قیروان کند

از یأس تو مگر که ز گله کم آورد — هر شامگاه گرگ حساب شبان کند

هفتم فلک بپایه جاه تو گفت دهم — این مایه را یقین که ندارد گمان کند

چون طفل کو ز خانه به مکتب روان شود — زر و گهر چه رو بتو از بحر و کان کند

آن راه را که تو سپری آفتاب وار — ره را کف تو ز در و گهر کهکشان کند

چون در سخن زنی پی احیای نفس لب | عیسی به نفس خویشتن انکار جان کند
با آتش ایکه معجزه گویند از خلیل | حفظ تو هر تنی را این سر عیان کند
از صفحه پیش سر قضا آینه نهد | جائیکه کلک تو ز قدر ترجمان کند
بر فرق خامه چاک از آن روی زد دبیر | که عهد تو بخوش لقب دو زبان کند
ای شاه، می ستان، که می نو رسیده است | آن می که نوبهار ز فصل خزان کند
آن می که چهره را به شبستان ماه دی | اردیبهشت ماه کند گلستان کند
چون بخت خویش خواه مجلس می جوان | تا بزم را چه دولت بخت جوان کند
وانگه مرا بخواه پی مجلس مدیح | تا بنده مدح خوان تو را مدحخوان کند
شهنامه تا حکایت دیو سفید را | از رستم به بیشه مازندران کند
تا در جهان نفاق و وفاق سپهر را | اندر شکست و فتح ملوک کیان کند

پیوسته با شکست عدویت قرین بود
پیوسته با ظفر دلی تو قران کند

قصیده

مر این گنبد که چرخش نام و گرد خاک گردان شد
مخوان یارش، هر آنکو خواند بیش از بار پشیمان شد

بگرز[1] از بهمن و دی، بلند از سیفور و سنجابش
که هان تا جامه گرم آری، ایار آمد، حزیران شد

تنور و آب را بفروز کانون از پی آتش
مگو در خیش خانه نوبت توزی و کتان شد

برآگن گوش را ز افسانهٔ دیرینه شاهان را
همی گویم که اینسان داستان بیهوده دستان شد

کیومرثی نبود است و نباشد آفریدونی
نه کاووسی به چرخ اندر پی پیکار یزدان شد

۱- گرزیدن - چاره نمودن، علاج نمودن، گذشتن.

ولی دیدیم و دیدی شوکت فتحعلیشاهی

که تختش تاج ماه آمد، ز تاجش مهر تابان شد

بسی چشم و لبت را دل گرفت از طرهٔ فرخ

اساس شاهیش چون کاکل شهرخ پریشان شد

نه تاج و تخت را بودی سلیمانی بملک آوخ

که تاج و تخت را در ملک بنهاد و سلیمان شد

قضا بسترد از زر سکهٔ صاحبقرانی را

به شهر خویشتن هر شهریاری شاه ایران شد

به ملک دامغان شهزاده اسماعیل شاه آمد

ز رو به بازی اختر به گله گرگ چوپان شد

شه آمد کشور کرمانشهان را حشمت از اختر

خیال خویشتن را بی سپاه و گنج سلطان شد

خداوند ملایر با حشام السلطنه یک سو
هزاران خصمی دیرینه را در عهد و پیمان شد

سپاهان را دو روزی شاه شد کشور خداوندش
پشیمان گشت از شاهی و از دولت گریزان شد

چو آن رندی که سر بهر کله بنهاد ملک آرا
ز گرگان سوی ری شد تا که ری گیرد ز گرگان شد

ز تأییدات رکن الدوله از تأیید یزدانی
در این تاکرج زیر نگین ظل سلطان شد

بسی پرداخت گنج و رنجها برد و ولی آخر
نشد ظل الله و خود ظل سلطان فی بود آن شد

محمد نام شد بی سایه خوشتر ملک ایران را
محمد را نبودی سایه و این نکته برهان شد

سخن منویش از کشورخدای پارس در بخشش
ز ایزد خواست ملکش تا کنار بحر عمّان شد

ز هر کشور سپه گرد انجمن کشورستانی را
سواری سوی ساحل رفت و پیکی سوی کرمان شد

میان باتیغهای کابلی زابل نشان از بس
تو گفتی دشت زرقان، راست مرز زابلستان شد

نداند کس عدد آن انجمن را در سخن کوته
سر لشکر ستخر آمد، بن لشکر صفاهان شد

برادر را سپه‌کش خواند و راندش سوی جنگ آنسان
که پیران با سپاه کش زی ایران ز توران شد

سواری چون صبا سوی سلیمان آمد از آصف
که عهد شاه را از رادگان شاه کیهان شد

اشارت رفت از میر نظام و پره زد لشگر

پی تخت شهی کوس ولیعهدی غریوان شد

به شیپور نخستین شور محشر خاست از گیتی

دوم شیپور را اختر نیارد گفت چونان شد

سپهدار مسیحی[1] ملتی از خطهٔ لندن

کله بگرفت و کین خصم شه از سنگ دندان شد

ز آذربایجان سوی صفاهان زان بدان آمد

که زیر برف بهمن از جهان البرز پنهان شد

زمین چون سنگ آمد بر دو لشگر از پی کوشش

امل از تنگی جا با اجل دست و گریبان شد

۱- اشاره به لنز انگلیسی.

قضا دست قدر بگرفت و شد تازان سوی گردون
چو از سرهنگ فرمان آمد و حکم از آجودان شد

ز رمح هفت بند و توپ نه بند از پی هیجا
از این سو و از آن سو چرخ ساکن خاک گردان شد

غریو شندف و هرای طبل رومی و روسی
فراز طارم برجیس تا گوش کیوان شد

هوا را از دم شمخال پر دودی که شد حلقه
بر این نیلی فلک جعد عذار ماه تابان شد

به چپ آشوبی از زنگی مسلمان راست شد گفتی
وعید ایزدی را دوزخ تفسیده میدان شد

سخن را چون نیوشیدی ز چپ بر راست گفتی نه
ز فوج خاصه گفتی گرد میدان ابر نیسان شد

سپهدار مسیحی از پی خدمت نه که ملت
ز قلبش توپ شد شرم معجز موسی عمران شد

ز بس از جنبش آذربایجان شد آذر افشانی
دگر ره پارسی را آذر برزین فروزان شد

ز نوح و هود آب و باد و طوفان را شنیدستی
ولی آن عرصه را از آتش جانسوز طوفان شد

ز نیش نیزهٔ سرباز در ره نوک هر خاری
بخون جنگجویان سینه را آزرم شریان شد

در نصرت فلک را بسته بود آن روز و بی منت
هزیمت با مجوس کهنه از نیکی مسلمان شد

ز بس بگداخت آهن خیل زابل را بتن ز آتش
نیامد بهره کس را جز هما گویا ز استخوان شد

سپهبد بی سپه شد، پی سپر بیداد پرورها

زمانی رنج را نآسود تا بنگاه تازان شد

گذشت از مرز و کشور دست افشان گشت بر لشکر

جهان را چشم بست و پای کوبان آنی از جان شد

ندانم آرزوی تخت، یا از گردش بختش

همی دانم ز چرخش روز و شب بر دیده یکسان شد

جهان بین و مبین اندر جهان آمد گر آید

جهان را بر جهانبانان جهانبان از جهانبان شد

ز شاه پارسی نام و نشان از سیم و زر گم شد

سپه صاحب نشان گشت و محمد شاه شاهان شد

چنان عدل ملک آراست گیتی را که در صحرا

بچشم گرگ دیمه میش لاغر شیر غضبان شد

سرآمد قصه‌ها تا عبرتی گیری ز من بشنو

ز بس آمد شگفت این نکته بر وی عقل حیران شد

اتابیک آنکه در سرا و در ضرا همی گفتی

که کار ملک شه از نوک کلک من بسامان شد

ز خودبینی و کج‌بینی دوبین آمد شهنشه را

از آن با دیدبانی چند سوی حوض خاقان شد

الا تا خاک را گویند شاخ از آب شاد آید

الا تا چرخ را گویند ماه از مهر تابان شد

همی بینی که کام دشمنت را آب آتش شد

همی بینی که شب بر دوستت چون روز روشن شد

قصیده

دیگر از تأیید فروردین و تأثیر بهار   جنت موعود از گل شد به گلشن آشکار
آسمان شد آسمان از سبزه خاک بوستان   اینک اینک نغمه ناهید از آهنگ سار
ساقیا پر کن ز لعل سوده ساغر را که کرد   دشت را کان زمرد ابر مروارید بار
ابر آزادی به نقاشی میان گلستان   باد نوروزی به طراحی کنار جویبار
این یکی چون خامه شاپور شد خسرو طراز   وان یکی چون تیشه فرهاد شد شیرین نگار

آب ابراهیم آمد در رخت خاک بوستان   آتش نمرود برپا کرد باد نوبهار

دست برگلشن فشاند از هجر شهریور غراب   پای از گلشن نهاد از وصل فروردین هزار

طوبی هستی این هوا را در چمن با نارون   جنت هستی این جهان را در زمین با لاله زار

مرز را شد مطلع پروین و شعرا با یمین   چرخ را شد مرتع ثور و حمل شاخ خیار

پیکر لاله که از مشک است چون گوی فکند   نافه‌ها پخته اندر سبزه آهوی تتار

کوه را هر صبحدم شاهانه بر تارک نهد   گوهر آگین تاج دست جود دره از نجار

پس به پاداش عمل بر ساغر مینا کشد   کوه از سنبل شبانگه باده گوهر نگار

آن شنیدستی که برزاید ز خاکستر تیغ   مردک سیاف زنگار از پی مردان کار

این شگفتی را نگر کز ابر خاکستر نهاد   اینهمه زنگار بگرفته است تیغ کوهسار

تن همه چشم است نرگس را به پاس بوستان   سر همه کام است لاله را به مدح شهریار

اختیار خسروان ملک خسرو خاکی که هست   اختیار افتخار و افتخار اختیار

از حسب گویی جهان را ده چو شد آتش نشان   در نسب گویی زمان را تا به آدم شهریار

ابر را گر آب بودی یکسره در خوشاب | کوه را گر خاک بودی یکسره زر عیار
آن یکی را گفتمی با بسط دستش زیر دست | وین یکی را خواندمی در مشق طبعش پیشکار
میل اختر را در آن بینی که او را اعتناء | دور گردون را در آن یابی که او را اختیار
طبع او را بحر گفتم عقل گفتا کاین مگوی | نکته‌ای باشد در این حرفت به جرمم گوش دار
بحر بخشد قطره ابر بهاران را بجود | باز پس گیرد بجای قطره در شاهوار
سیم و زر گاه کرم اندر مکافات عمل | دست او را کی دو ره دیدستی اندر روزگار
دشمنش را گفت روزی چرخ خواهم بر فراشت | بخت پرسیدش که این ملک باشد پایدار
تیرش از اوج دعا مرغی که او را نصر پر | رمحش از نخل قضا شاخی که او را فتح بار
جزیه جوید کوه با عزمش فلک را در شتاب | باج خواهد باد با حزمش زمین را در وقار
چاشتگاهی که زخون گردد زره چارآینه | چارآیینه زره از بیلک آهن گذار
پیش بینی سفره بر پهنه اجل را در صلا | گرد یابی دامن از میدان اجل را در فرار
از تف گرمی هنگامه همی ریزد بخاک | چون عرق از پیکر گردان سلاح آبدار

بس مهیب آید سوار از بار آهن دشت را
جام گیرد مغز از گرزش شراب کوکنار

آمد از میدان بسپر را زخش رستم در کنار
ماند از میدان پدر را تاج بهمن یادگار

مایهٔ باد خزانی گرزها را در بغل
شعلهٔ برق بهاری تیغها را در کنار

شیر گردون هندوی بر تن شرازن را زبون
نسر طایر کابلی مخلب عقابان را شکار

بر تن زابل نژادان از بر چاچی کمان
کنده را پنهان شود پیکان و سوفار آشکار

صفحهٔ خنجر شود چون طلعت یوسف منیر
عرصهٔ میدان بود چون دیدهٔ یعقوب تار

چون دو مار گرزه پیچان سنان اندر سنان
چون دو شیر شرزهٔ کوپان، سوار اندر سوار

تو ز یک جولان در این هنگامه از سیلاب خون
قعر دریا آوری از تیغ اوج کوهسار

تا که خاک از چرخ گردون علم دارد مستفاد
تا که ماه از مهر تابان نور دارد استعار

آنکه جوید دوریت باد او چو ماه یکشبه
وز پی دوری خورا اندر فلک زار و نزار

آنکه پوید حضرتت باد او همی در تربیت
چون زمین از چرخ گردان کامجوی و کامکار . . .

قصیده

ای ثانی یوسف پیمبر — در حسن و نه در صفات دیگر
یوسف همه با مروّت و مهر — تو جور شعار و ظلم پرور
قدّ تو پدید بوستان مان — از بستان کند سرو عرعر

چون قامت تو صنوبر باغ / تا ساق نظاره بر صنوبر
از آهوی توست در شگفتم / بیمار و لشگر غضنفر
چون آهو پا در زهر گیرد / آید از پا در زهر لاغر
آهوی تو لاغر است و بیمار / پس پرورد از چه زهر در بر
برخیز و بگیر شیشه از طاق / بنشین و بده ز باده ساغر
غریدن ابر فرودینماه / جنبیدن سیل کوه کردر
فصل گل و وصل تو و می ناب / مدح شاهنشاه هفت کشور
آن شاه که کشته‌ی حسامش / بر پا نشود به صف محشر
این شاه که اطلس سپهرش / در خطبه‌ی نام پوش منبر
بنهاده در آستین گریزش / تقدیر، نهیب باد صرصر
بسته است ز جوهر حسامش / بر گردن عروس ملک زیور
از چرخ بود خطاب دستش / کشور آرا و جود پرور

وین کیفیت آسمان نهاده — بر تو ای شاه دادگستر

گردون از بهر نعمت توست — چشمش به شکم بسان مزبر

نامت پی فتح می نگارد — بر قبضه‌ی تیغ رای و قیصر

رفته است ز دست تو به هر ملک — هر زر که برد کان زرگر

بی تیک بود به سکه‌ی تو — ارکان برون نیامده زر

از یک رزم تو عالم جان — چون دولت آمد توانگر

بر خلق جهان ز ظلم ماضی — با قهر تو داده چرخ کیفر

از شیر علم تو هیچو چو زر — کردی شیر فلک دو پیکر

افسر دیده تو را ز هر ماه — مه ساز ز خویش شکل افسر

دریا به شکم همی بنازد — تا تخت تو کشف جای گوهر

[1]ز آتش قهر تو بریزد — چون آب ز دست خصم خنجر

۱- قلم- خامه.

گر تکیه دهد به چرخ حلمت		خم گیرد قوس وار محور
بر تیغ کجت ظهور نصرت		اظهار عرض بود به جوهر
ذات تو بود محیط عالم		گرچه ذاتت بعالم اندر
بزم تو بهشت جاودان است		گفتار تو در بهشت کوثر
در حفظ تو پرنیان بتازد		با سورت آب سوی آذر
رزمی که حسام تو بتابد		ننگ است به ترک مرد مغفر
چون مار بگرگ شد غذا خاک		تا عدل تو شد به گله داور
در نسبت حکم تو کواکب		بر گردون بگذرند یکسر
بی نصرت تو کدام دیوان		بی مدحت تو کدام دفتر
ای ملک به تیغ تو مسلم		وی رزق بدست تو مقدر
شاها! پی فتح مرز توران		راندی سوی بوم بلخ لشکر
شاها! آن فتح فتح گردون		گر کس خواند سزا و درخور

شیران پی رزم گرد گردی   برده دل اژدها به منظر
قومی همه مرد مال و بنده   قومی همه شرپرست و چاکر
یکسر همه را به رزم دیرین   گرز آهن مرّ پی سر
دریا با کوهشان مساوی   راحت با رنجشان برابر
در روز به سیر چرخ همپا   در شب همه چشم خیل اختر
هر کوهی را چه ابر ره بر   هر بحری را چه باد رهبر
پروین را رایتت زبر چم   اندوخت بدوش کسوت فر
بگرفتی مرز توربجد   از شاهان زان سپاه بی پر
دولت شده بار کاب همعهد   نصرت شده با عنان بدر بر
پروین حذر هر آن رواجی   کت دل میخواست شد میسّر
آن ملک که هیچ شاه مرزش   نسپرده تو آمدی مظفر
از رای به رسم هدیه پیلان   آمد همه را زکوه پیکر

دندانشان همچو خنجر جم | از خاتم زر گرفته زیور
بد نتوان گفتشان ز چیزی | جز اینکه هم از هم اند بهتر
از آهن شان حصون و خلخال | از زر سره به ساق اندر
در ناصیه آینه مکلل | بر بسته به لعل و دُر و گوهر
زربفت قجر نشان به بر جل | تابنده چه آفتاب انور
بر پیل هند و اسب توران | ای بر توران و هند مفخر
گردان بنشانده سوی ایران | رو بنهادی چه مهر خاور
دولت دو نشان زده به یک تیر | با تأیید ایزد گرگر
تا برّه بچرخ برج اول | تا ذی الحجه است ماه آخر

. . . .

قصیده

الا ای باد فروردین با فر — که از سبزت بالین و بستر

ز فروردین بریزی باغ را خون — بیاری خونبها در مهرگان زر

چه داروئی که از یک دیدن تو — به پیری دیدهٔ نرگس منوّر

تو برپای آوری از یک خمیده — برآذر باغ ابراهیم آزر

چه افسون باشدت از یکدم سرد	کنی آب روان را سخت مرمر
گهی مسند کشی بر روی شمشاد	گه آری دوش بر دوش صنوبر
گهی البرز و الوند از تو خرّم	گهی عمان و قلزم از تو مضطر
شود از یک گذار تو بمرغان	چمن محراب داود پیمبر
علم در دست تو از صبح صادق	هم از تو انهزام جیش اختر
ز صدق و صافی و پاکی طینت	سلیمانت گزید از چار جوهر
توای سنگ سلیمان از تواضع	بیفکن ذرّه‌ای را سایه بر سر
سرت گردم روان شو از سنندج	به اصفاهان درآ چون دولت از در
بخاک درگه دارای ایران	بزن بوسه بکش بر آسمان پر
ببینی درگهی گردون گردان	به ایوان شسته تابان مهر انور
بیکسو بر زمین روی ملکشاه	ز دیگر سوی پیشانی سنجر
ببینی هر سوئی از سرو قدان	زمین را رشک سروستان کشمر

مهی در پیشگاه تخت دارا	چه پیش شرع احمد تیغ حیدر
بپیش گنج شاهنشه تو گوئی	عصای موسوی گردیده اژدر
صف اندر صف بپیشش چون مجره	پی فرمان وی میران لشکر
به کردستان بود والی از قدر	بود فخر ولات هفت کشور
امان الله خان کز هیبت وی	رخ پیل دمان چشم غضنفر
نخواهم گفت قدرش چرخ کیوان	کز و چرخ ثوابت هست برتر
بعهد جود او گشت استوارم	حکایتهای جود معن جعفر
اگر مه رای او گویم چه گویم	جواب شکوه ها مهر منور
بگاه بزم رشک ابن سینا	بروز رزم شرم ابن اشتر
ببیند چشم خود برپشت ابدال	چه با او کین بجوید ببر بربر
ایا میری که تیغت طالع خصم	اگر شیر فلک دیده دو پیکر
زبهر حرمت کلکت گذارد	بپای نی سر خود را غضنفر

عدوی تو اگر گردون گردان | بروی زخم تیغت خط محور
زخوی تو بدل بودی اگر بود | بهر معنی مساعد بوی عنبر
کسی اندیشدی گر کینهٔ تو | شود اندیشه‌ات در سینه آذر
در آن ساعت که مشکین گسوت تیغ | بریزد از پی دیبای احمر
شب یلدا هوا گردد ز تاری | ولی از شور و غوغا روی محشر
ز خاک تیغ تو چون رزم جویان | بسان پارسی گلنار احمر
خدنگ جان شکر چون مار آبی | شود در دیدهٔ گردان شناور
چه چاکی کاو فتد اندر سر مار | به زخم پر ز خون زخم مکرر
یکی یازان چه شاهین گرسنه | یکی تازان چه از شاهین کبوتر
شود تیر سیاوشان بصورت | ز خون جنگجویان تیر را پر
چو ماری کو کند سوراخ را گم | کند هر دم دلی را جای خنجر
فتاده هر سوئی تنها بی روح | شده آذر درگه دکان بتگر

برآیی از کمین چون صبح خورشید　　کشیده تیغ بر پشت تکاور

ز گردارت برآید از تعجب　　ز هر سو نعرهٔ الله اکبر

سپاهی را که تو باشی مقدم　　خطاب آن سپه جنود مظفر

شود تخم سپند از حفظ تو سبز　　عیان اخگر اندر روی مجمر

ببارد سعی تو مر ضیمران را　　بزیر سایه اندر سرو و عرعر

خداوندا که از سر کار عالی　　براتی کم حوالت شد به دفتر

ز روی سر ز در بر هر کس که بردم　　نمیدانم چه خواهد داشت بر بر

فلک قدرا تو دانی ساغر آزرا　　که باشد فرض چون رزق مقدر

از این رو بندهٔ درگه حصاری　　بود این قوم را در شعر اشعر

جواب قرض بیحد اندارم　　ز بر راهی مگر از قعر بیر

جواب هر دو را امیدم این است　　که آید دست جودت در برابر

جواب آن دهد با بدرهٔ سیم　　عذاب آن کند با رزمهٔ زر

هوای خدمت دارم ولی نیست | ازاین لاشه که من دارم میسر
ز روی نعل خود هرگز نخندد | تو گویی کرده نعل او را مسخر
به اشکم رخنه کرده زخمهایش | بسان ثقبهای پشت مزبر
بود هر سوی چون چنگ گرد بادش | ز خس او را نشاید خواند کمتر
سفرها کرده از ایران و توران | ولی در عهد کیکاووس و نوذر
بود از خانه زاد سام و نیرم | بخواندی رخش رستم را برادر
ز خوردن بسته لب گر لب گشاید | بریزد بر زمین دندانش یکسر
عشو چون بهر یخ پی به پشتش | کشم از ضعف بر وی ریح صرصر
به هر جا بسته پایم را در اهمال | به نیکی بنده را دارد موقر
الا تا در زمانه هفت اقلیم | بود از سیر تخت اختر مآثر

بخندد چرخ بکامت هفت اقلیم
بگردد چرخ به حکمت هفت اختر

قصیده

سحر عید چون طلیعهٔ نور
بر هوا شد چو رایت منصور

شد نهان انجم از نسیم سحر
چون ز رشک ما شود نهان زنبور

گشت پیدا ز خاک چین خورشید
چون فرستاده‌ای که از فغفور

من ز رنج وطن به عزم سفر
زین نهادم به کوههٔ آن بور

که به هر ملک در عجم معروف
که به هر دشت در عرب مشهور

تیر بهرام گور از ساعد
نگه پویه در فکندن گور

تا که گشته نخوانده کوهی سخت
تا که رفته نگفته راهی دور

ابر کوهست و کشتی دریا
او به دریا و کوه گاه عبور

چون سیاوش شود بر آتش
هیچ کاریش نیست نامقدور

عمّه و خاله اش جنوب و شمال
پدر و مادرش صبا و دبور

چون به ترک وطن زد دور سپهر
عزم من را ز هر رهی مقصور

از درم اندر آمد آن خورشید | چشم بد از در سعادت دور
در پی عید عاریت کرده | چشم از آهو و، کمر از مور
روی چون صبح روضهٔ فردوس | خال بر روضه هندوی مغفور
دست بر دست داده در یکجا | شب معراج در تجلّی طور
سنبل خود چه خرمنی از مشک | سرو قامت چه کاخی از کافور
دانه‌های سرشک بر چهره | رشک عناب تلک نیشابور
زخمهای تپانچه بر سینه | غیرت نیل و مرز لوها دور
شعرهای فراق میخواندی | به ترنّم چه لؤلؤ منثور
همچو مه مانده جابجای بتوت | همچو گل کرده چاک چاک خندور
لعل از مولد عدن خسته | لعل از لؤلؤاش گرفته شور
بنشست و مرا گرفت کنار | ببر عزم خود شدم معذور
لعل بگشاد و گفت ای بغلط | گشته در عشق و عاشقی مشهور

ناله‌های شبانهٔ تو دروغ — گریهٔ عاشقانهٔ تو به زور

گفت این و کشیدمش در بر — گفتمش ای دل ز عشق تو رنجور

زغمم این غمی که از ساقی — کش علاج از عصارهٔ انگور

در دلم آن گره که بگشاید — لب مزمار و ناخن طنبور

این چو بشنید کرد باز از اشک — در جوابم دُر سخن را جور

گفت ای پیش حکمت بنده — از سکندر پدر ز سینا پور

هان چه نعمت ز وصل من بهتر — که تو را از سفر بود منظور

گفتمش آسمان فخر و هنر — که قضا را بکف زدی منشور

آنکه از اسم وی هنر موسوم — آنکه از رسم وی کرم مذکور

آنکه در رتبه اوج جاهش را — لامکان اختیار حد نشور

آنکه در مکرمت بپیش کفش — کوکب چارمین فلک مزدور

آنکه شاهی حکیم وی شاید — بر در ملک چون قضا دستور

افتخار ولاة امان الله که به فرمان وی سنین و شهور

قاصدی از پیام فطرت وی عقل اول نقوش را به ظهور

نایبی از نوای همت او صور آخر عظام را به قبور

پی تشریف کسوت جاهش چرخ اطلس نشسته عمری عور

گر ز بزمش صلای عام رود خلد از بر فنا سپارد حور

اسم بر حصن عدل وی محفوظ نام بر بحر جود وی مسجور

آنهمه زر دلیک بی از رنج اینهمه در دلیک بی در دور

رغص آورد و زیر فلک بر سبک بندهٔ درش ساجور

عدلش آنجا شده دو عالم را آن سه ربع دگر کند معمور

خادمش را پدید هیأت شیر حامیش را به سینه جرأت غور

درگهش را ستادهٔ بهرام سپهش را پیادهٔ شاپور

ای به جاهی که جاهت از دیدن شمرد چشم اختران را شور

آن سپهری تو که شرافت تو | می بخواند سپهر را بحضور
آن جهانی تو که جلالت تو | کند از معبرت جهان را دور
صفحه ای را که رای تو مرقوم | جا کند کهکشان بجای سطور
چرخ خم گشته بهر خدمت تو | نظری، ای که خدمتت منظور
زخم چاک دم حسام تورا | دم صورش نخواندی ناسور
میبرد شمع جمع رضوان را | سوی جنت ز بزمت از پی سور
هر قبیله که دیده رزم تورا | بر لباس اناث رفته ذکور
بر سنانت بود گلو بنده | روز هیجا همی ز شور و نشور
رخنه جست آخر از دم تیغت | از سر دشمن تو باد غرور
تا که گویند بوده سرچشمه | آب طوفان نوح را زتنور (تنور)
دشمنانت ز جهد چون کنعان | باد از لطف ایزدی مهجور
دوستانت زعلم همچون نوح | ماند از قهر کردگاری دور

قصیده

واعظ نه صواب سخن از جنت و کوثر | گر باد بهار است جهان جنت دیگر
از فصل چمن چرخ شد و جوی مجره | از وقت هوا صاف شد و آب مکدر
در پنبهٔ برف آتشی افتاده زنیسان | کز دود همی تیره کند گنبد اخضر
گویی که پی عکس رخ زهره و پروین | خاک آینه بگرفته بر چرخ مدور
در رقص بود سرو همی از طرب مرغ | یاد آورد از کودکی این شیخ معمر
بر سنگ نگارد صنم از لاله و در دست | وارد مه آذار مگر تیشهٔ آزر
خیز ای بت خرخیز که تا باز نشینیم | لب بر لب ساغر بلب کشت کدیور
ای تحفهٔ کشمر بده آن هدیهٔ کابل | وی هدیهٔ خلخ بده آن تحفهٔ خوتر
خوشتر که من و تو نه نیوشیم و نه نوشیم | جز مدح ملکزاده و جز بادهٔ احمر
آن وارث اورنگ فریدون که ز انصاف | بر کینهٔ ضحاک بملک آمده کیفر
دارای فلک مرتبه فتح الله بادل | که نیست اثر بر درش از گردش اختر

از تیر خدنگش بگه کینه چو کرکس — هر موی همی بر تن دشمن بدهد پر
آن دم که سخن بگذرد از جود کف او — از شرم بود چهرهٔ جعفر زر جعفر
با خم کمندش همه ره سایهٔ کرکس — با نعل سمندش همه جا عیش سمندر
با حرف خزان لاله و گل گوش نگیرد — گر مرغ چمن مدحت او را کند از بر
ای شاه که از قدر تو را اختر گردون — روبند برخ خاک درت باشد در خور
آن مردک پتیارهٔ معهود که نامش — بردن نتوان تا نبود چوب به کف در
از کذب بر او خصم شه یثرب و بطحاء — وز کفر بر او کینهٔ مه خندق و خیبر
بی چاک همی پشت بدرد چون دهن گرگ — بی خیر همی کام برد چون کس استر
گوش آمده اندر زنخ از سستی اعصاب — رفته است دهان در عوض گوش پس سر
در آب دهان است همی چهرهٔ زردش — چون زردی بیضه که به آب لزجش در
این نیست مگر آنکه همی بستی دیروز — بر قتل ملک زاده و بر خسرو محضر

امروز . . . .

چون روم گرفتی نبخشی که سزا نیست | بر پیرزنی جادوگی گرزن قیصر
این صدر تو در ملک بدان ماند کو ساخت | بر خویشتن از چوب یکی تیغ دروگر
زهر است و همی میوه نماید به تو حنظل | سنگ است و همی آب نماید به تو مرمر
دستور به دارا نه اگر مردم نامرد | بر لشکر دارا نشدی چیره سکندر
دیده است کسی تیهو در مخلب کرکس | چیده است کسی لیمو از شاخ صنوبر
غوّاص ندارد طمع لؤلؤی لالا | صد سال اگر آب بپاید بر فرغر
نیسان بنیاورد است از شوره ریاحین | کیهان بنپرورد است از خارا گوهر
هرگز نکشی غاشیه بر کرّهٔ تازی | چون جفت کنی ماده خری را خرکی نر
مشک است بخور دار و به مجلس چه بری پشک | عود است بخر من چه نهی بید به مجمر
من بنده نبودم مگر از روز نخستین | در خدمت او بسته کمر چون دگر خر
هان نامه چه بندی به بر مرغک خانه | کین نامه بسجل آمده بر نام کبوتر
در کیش پیمبر نه بلال است هم الکن | هر چشم دریده نشود مالک اشتر

هر نافه که پی شد نبود نافهٔ صالح — بشنو که چه گفت از شتر عایشه حیدر

در کذب برادر است به اسرار و معنی — حرفی که نبی گفت به صدّیقی بوذر

مدفون به یک خاک بود نیت حد دار — جان حیوان راست یکی نفع و یکی ضر

مانده است بگیتی دو سخن نغز ضحّاک — آن روز که از گاوه بماند عاجز و مضطر

گفتا که نکردم ستم را همه عمر — تا یافته‌ام دست به هر کشور و لشکر

با آنکه کند جای به بیگانه ندادم — از خانهٔ خود خانهٔ خدایی بجفا در

دیگر نپسندیدم بر مهتر قومی — در ملک که او سخره شود در بر کهتر

داماد ستاد است و روا نیست خدا را — بیگانه فرستند به محراب پیمبر

او بود پی کین ملک من پی خدمت — افسوس که گشته است کنون هر دو برابر

نی نی بغلط رفتم این حرف خطا بود — کز خدمت من کینهٔ او برتر و بهتر

لله خردجوی، مگو گاو به این شیر — زنهار بهش باش مجو خیر در این شر

از ضربت جاه تو دل خصم کدر باد — چندان که شود آینه از آب مکدّر

قصیده

. . . .

ایا شهریاری که در پیش رایت | رخ چرخ بر خاک تا آفتابش
به اصطبل با شدرهی استوری | که خوانند خیل سپاهی عقابش
اگرچه نگوید کسی اسب او را | ز اسبان ولی کرده ضعف انتخابش

بماند اگر باد دارد عنانش   بیفتد اگر گرد گیره در کابش

به دل نیتش دید می از نقاهت   به پهلو اگر جُل نبودی حجابش

ضعیف است بس می نریزاند ازهم   اگر جای صد سال پشت حبابش

چو تار قصب بگسلد بند بندش   بپشت از نهم بار از ماهتابش

ز میدان ندیده ایابی کس او را   که مشکل بود از طویله ذهابش

به صد بذله خود و اسپم داد آخر   به هر کس که دادم ز بهر ثوابش

بود پنبه ز خم بر پشت بارش   شده بردن جلد بر تن عذابش

نخورده جو و کاه و هر گز نباشد   حسابی ز خوردن به روز حسابش

دو دیده پر آب و بدل آب دارد   ز بهر علوفه بسی آب و نانش

. . . .   ز بس مهترش ناشنا داد آبش

همه درد را دوا اگر بباید

ز دفتر برات علیق الدوابش

اشعار مرحوم حاجی محمّد صادقخان بیگدلی متخلص به حصاری رحمة الله تعالی

در مدح و منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه

علیه و علی آله المعصومین.

قصیده

زکیست این در کز ساکنان هفت رواق | خطاب عرش به فرشش زروی استحقاق
علو شأنش یارب چه میتوان گفتن | که بسته طرّه بامش به لامکان میثاق
به ذروه اش نرسانند دست قدر اگر | نهند بر سر هم نه سپهر پای تقاق

ز دور فکر فلک این بود که تاسان را / بخشتهای زرش آفتاب را الحاق

بگو که باشد کیوان به سایهٔ دیوار / شکسته ایست فتاده ز نردبان نفاق

بزیر طاقش ای آسمان خمیده مرو / بلند رو که نبینی بفرق صد مُطاق

سؤال رفت ز عقلم بگو که این چه بناست / که دست جاهش دامن فشانده بر اغراق

بگفتمش که سپهر چهارم است و در او / مسیح آنکه بود فخر دودهٔ اسحاق

و یا که سینهٔ سینای موسی عمران / پی تجلی بگشاده دیده بر اشراق

به خشم گفت ز کوتاه بینی که تو راست / ببینمت پی بیننده میل در آفاق

که این بنا حرم پاک مولد حرم است / که پاک کرده حرم را ز لات و عُزّی طاق

مطار طایر قدسش بود زمین نجف / که نازد از وی بر نه سپهر ملک عراق

علی عالی داماد مصطفی که بدید / که هفت کرده عروس جهان از او طلاق

طلاق داد جهان را ولی به عقد بتول / خدای دادش باغ جنان بحق صداق

هزار پایه بود قصر اقتدارش را / که نام پایهٔ اولاش قاسم الارزاق

خدای داند مخلوق گفتنش کفر است | نعوذ بالله چونان که گفتنش خلاق
خدای نیست ولی چون خدای بیهمتا | بود ز خلق خدا در خداپرستی طاق
به لامکان ز وی آوازه شد بلند چه گشت | بدرگه احدی دست احمدی دقاق
گر آفرینش بر چرخ حلم وی محور | رسد ز جنبش اول بگوش ملک طراق
ز بهر خدمت او بود ورنه کی میبست | قضا میان فلک را گهرنگار نطاق
افق اگر ببرد توتیای بخطرش | دگر نبینی بر دیده شفق قملاق
طراز دوش نبی آنکه برگرفت ز دوش | برای دین سر زنار را ز اهل شقاق
اگر سه مولود از طاعتش بپیچد سر | ز هفت باب و هم از چار ما در آید عاق
زهی جواد که آیات هل اتی نازل | ز بهر قرص جوینش در گه انفاق
ز موج کشتی نه چرخ بی خطر بود | عدوی جاهش چون دست گیرد از آفاق
بگرد دلدل وی کی رسد سمند خیال | مقام رفرف هرگز نشد مدار سراق
خطاب سنگ درش کرد هم آفتاب و قمر | خطا شمر دم با علت زوال و محاق

خیو فکند عدویش، مرا فکند حسام — میان معرکه از بهر حق زهی اخلاق
ایا شهی که اگر نهی تو رسد به فلک — دگر قدم نگذارد ستاره در آفاق
کسی که گوید دست تو دست حق نبود — گرفته ملحق دستی زمادر وی ساق
بیاد قهر تو در دشت همچو چشم گوزن — به کام افعی گرزه بپرورد تریاق
اگر مداد بحار و دگر قلم اشجار — شوند جن و ملک کاتب و فلک اوراق
ز صد هزار یکی مدح تو رقم نکنند — که این ز خیر و شر عجز م آید از مصداق
من و ثنای تو گفتن همی بدان ماند — که حسن نغمه ی داوود بشنوی ز خناق
همیشه تا ز وصال و فراق باشد حرف — میان دوست و دشمن پی نفاق و وفاق

به بارگاه تو احباب را خیال وصال
ز آستان تو اغیار را قفای فراق

المستغاث بك يا امير المؤمنين ويعسوب الدّين
ووصيّ رسول ربّ العالمين اشفع لي وبوالديّ...

قصیده

چو آفتاب درآمد به پنجهٔ خرچنگ
رنجه آب خورش . . . مغز نهنگ

سحاب رفت ز کوه و شهاب خاست به دشت
سموم جست شتاب و نسیم یافت درنگ

ز بس که جرم ستاره بسوخت اندر شب
فلک بماند ز داغ همچو پشت پلنگ

گداخت خاره تف مهر را به دامن کوه
چو سیل جست سوی بحر از مسیل آهنگ

میان موج به بحر اندر آن تفیده حباب
بدان صفت که بجنبند بر طبق نارنگ

گرفته آهن تفته چو گاز حدّادان
ز سخت خاره بر تند کوه ناخن رنگ

پی هدایت در عهد عدل تو به هوا
عقاب پیش قطا راست بر قطار کلنگ

بسوخت آتش تیغ تو دخمهٔ دستان
بشست آب کلام تو دفتر هوشنگ

در آن زمین که تن پردلان ز صدمهٔ گرز
بدان میان که روان یلان ز بیم پرنگ

یکی رود چو سقنقور خاک را به نشیب
یکی زند چو سمندر بآتش اندر سنگ

به لحن راست زهجر خدنگ صخره گداز
زگوشهای کمان چله برکشد آهنگ

بپشت پیلان آواز کوس هنگ گداز
زشیر نر ببرد زهره از صد فرسنگ

درنگ خاک بجوید زنعل باره شتاب
شتاب چرخ بگیرد زنوک نیزه درنگ

بپشت جوشن چینی، زتیغ هندی بار
تبرک مغفر رومی زگرز زنگی ننگ

چو بر فراز قلل شو خدنگ را به کمین
پلنگ وار درآیی به کوههٔ شبرنگ

به کینه جویان دیگر تنی رها نشود
میان معرکه از چنگ تو بغیر خدنگ

شها اگرچه رهی از فراخنای جهان
زاختر آمده چون دیدهٔ لئیمان تنگ

ولی به مدح تو از جیب نظم جان پرور
فکنده در طبقات فلک غریو غرنگ

همیشه تا ز دورنگی چرخ شعبده باز
به بزم و رزم سخن میرود ز صلح و ز جنگ

زبون رزم تو کندآوران جاشوم
طراز بزم تو خنیاگران چابک و شنگ

طراز مسند بوالفتح شاه بنده نواز
که هست قطب جلالش مدار هفت اورنگ

ز بهر بوسهٔ درگاه عرش پایهٔ اوست
که هر صباح شود مهر از فلک آونگ ...

چنان بقدر شد اورنگ خسروی نازد
که خسروان زمانه ز قدر بر اورنگ

به نور رای تو ماند در آسمان خورشید
بلی که دانهٔ نار است لعل را همرنگ

اگر که نام سنان تو بر سماک نهند
ز راستی برد از پشت چرخ گردان کنگ

صهیل بارهات ار بگذرد به قلهٔ کوه
بدل بلابه شود در کنام کبر پلنگ

همال دست تو می گفتمش گاه سؤال
به جبهه گر نفکندی ز موج بحر آژنگ

چو اشک بر رخ عشاق خون شود دل لعل
ز عشق دست گهربار تو به پای سنگ

به رتبه چرخ نظیر تو را تواند دید
ز روی آینهٔ خویش اگر زداید زنگ

ز بازوی تو به شهنامه ها که پیکار
دگر کسی نسراید حدیث پور پشنگ

ز بیم پاس تو شد تار مطرب برجیس
به بزم عیش فلک زهره را بریشم چنگ

دل عدوی تو یک قطره است و در عجبم
ز بحر دستت شنا در او هزار نهنگ

قصیده

شکسته طرّهٔ یارای ندیم مشکین خال / بساق سیمین از حلقه نایب خلخال
کمان مشکین توزی، ولی نرفته به زه / کمند مشکین تاری، ولی ندیده جدال
دو از تو گشته مرکب که هست پیکر تو / گهی به صورت واو و گهی به هیئت دال
بریده‌اند دو دستت ولی که دزدیدی / بعهد ذات عدالت بملک نفس جلال

عزیز خان فلک رتبه آنکه شمع فلک — ازو نماید در حسن اقتباس خصال

ایا بزرگ نهادی که از بزرگی و قدر — بگاه مدح و ثنایت زبان ناطقه لال

اجل براند تندی تیغ تو که همی — زبان لال نداند کسی چو مادر لال

بریخت گرز تو استخوان همی ز چشم زره — چنان که آرد بریزد ز دیدهٔ غربال

اگر بطبع تو یکره نظر کند خورشید — سه ماه فصل خزان را بیفکند از سال

شده است آنکه حصاری بخواند از پس مدح — بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

عمارتت شده جایی که شاعران عرب — رسوم نوحه ندارند بر رسوم طلال

فکنده ناله چنان از زمانه با انصاف — که ناله زه نکند بر خدنگ از دنبال

چنانچه شادان برگشت خضر از ظلمات — همی بگردد از پیش دست تو آمال

بمالی ار بودی سپهر دشمن تو — چو مرد دشمن مال است هست دشمن مال

ظفر به تیغ جهانسوز تو همی دارد
تعلقی که به پستان دایگان اطفال

قصیده

ای خداوندی که اندر گفتن مدح و ثنایت — صفحه از آهن گرفتم خامه از فولاد کردم

فکرهای دلربا از پرده فکرم برون شد — تا ستنج را بسان خلخ و نوشاد کردم

تا نگویند این پس مدح تو اندر روزگاران — هر که را دیدم من از اهل سخن ارشاد کردم

ای بسا مضمون که اندر مدحت تو فکر کردم — در فلک جان عطارد از گفتن شاد کردم

چونکه خواندم مدح تو پیش تو با اخیار مجلس — خویش را گفتم که از قید غمان آزاد کردم

وعده ها دادی بمن تا نیز مدحت باز گفتیم — نظم من تحسین نمودی من بمجلس یاد کردم

خصم من گر شیر نر بودی من او را مور خواندم — با عقاب آهنین چه خیال خاد کردم

تا که سطری چند با مهر و خط میرزا هدایت — که رهی نفرین و لعنت هر که او را زاد کردم

داد نادانی بدستم من ز نادانی گرفتم — او ز پیشم رفت تا من آمدش بنیاد کردم

تا دهد در خدمت داماد بدست ناکس دون — آری آری زین عمل بر خویشتن بیداد کردم

از فضیلت بود من خواندم مصلیش چه چاره — ضاد را از نقطه‌ای اندر نوشتن صاد کردم

کرده‌ام بنیاد خانه پیش سیل نوبهاری — خود بنای آشیان در پهلوی صیاد کردم

تر پی کین بود و از بیدانشی و خام کاری — بود این کار و قسم در دم خدا را یاد کردم

شرع را حد قسم بالاتر از پنجه نباشد — من به پنجه بر فزودم یاد از هفتاد کردم

از پی یاد قسم از مهدی و هادی گرفتم — پیش ایزد یک بیک بس یاد از اجداد کردم

از پی آن نکته اکنون تو برائم را زدی بس — من ندانستم ز تو بر دیگران ایراد کردم

تا نگویی سست پیمان بوده بند و عهد ناقص — زان نرفتم پیش کس هم بر تو از تو داد کردم

تو ز خوش نفسی بیا و باش همچون هود و صالح — خود گرفتم من که تقصیری نموده عناد کردم

یا بفرما تا دهد این وجه بر من نقد حالی

یا من اینک ترک ایل و خانه و اولاد کردم

قصیده

ازصفاهان درقلمرو بخت دولت را پیام — داده کی دولت مرا ازکف منه جام مدام

زانکه سوی مرز تو والی والا بازگشت — با نشان و خلعت شاهنشه و میر نظام

چاکرش اندر رکاب و بنده‌اش اندر عنان — هرکه او را افتخار و هرکه او را احتشام

کرده در انگشت وی عشرت نگین اختیار — بسته بر بازوی وی دولت دعای احترام

دست جودش را بدریا در صدف نایب مناب
بخت سعدش را به گردون مشتری قائمقام
آن نگین کردی سلیمان جهان زر نگین
گوی تا بیسند بیارش حلقه بر گوش غلام
بحر خواندم دست وی نبود از این نسبت عجب
بر درو دینار جای فلس ماهی را مقام
این زمان دارد بپا از رشته بخشش شغل
باره دولت که هر سو کرد تا زان بی لجام
وهم در تحدید جاهش پا پی بر گردون نهاد
. . . در ترک ادب بر تیغ بنهاده است گام
گر شود قدرش جهان را آسمانی فی المثل
عقل وی زان آسمان تابان چو بدری گو تمام

ای خنک قدری که در ایوان جاهت روز بار
حضرتت را بر خواص شهریاران بار عام

اقتدای شهریاران شهریاری تو را
چون امام پاک طینت را بمسجد بر امام

بوالمظفر شد لقب از شاهت و زین پس شهان
این لقب با زر کنندی نقش بر روی رخام

جز شود بر شعلهٔ شمع تو روغن روز رزم
خصم را خاصیتی از مغز نبود در عظام

برتری رای تو روشن بود بر آفتاب
این غلط گر چرخ پرسد این کدام است آن کدام

زخم تیغت را پی بیچارگی مرخون بود
چشم جراح شفا چون زخم اندر التیام

آن اویس شه نشانی تو که آورده صفا

رشتهٔ فقر تو را بر تختی گردون زمام

چون بگیرد نظم کشور کو به دست دوست تست

خنجر سلطان ملکشه، خامهٔ خواجه نظام

خنجری کز ضرب بر بازوی گردون گفته بست

خامه‌ای کز سیر بر رای عطارد گفته خام

خنجری کزوی که کوشش اجل را انبساط

خامه‌ای کزوی که بخشش امل را احتشام

خنجری کزوی به بازوی زحل جای علم

خامه‌ای کزوی به چشم مشتری های کلام

همچو گوهر شهریاران جا بتاجش میدهند

گر بدست شهریاران افتد اسیف و ستام

بار د عهد تو از بیم کبوتر همچو بوم
هیچ می نارد گذشتن از هوا الا بشام
داورا مدح تو را برلب حصاری کرده فرض
چون هر یر اندر بهاران فرض بنای حمام
لیک دور آسمان بر غنچهٔ طبعش بد هر
بسته دارد در ریاض نظم راه ابتسام
دیک دانهای زر و سیم، عنصری را در سپر
از یمین الدوله خواندی تا مرصع طاس و جام
فرخی را میر نصر اندر صله در داغگاه
داده نیز از خاص خود چل مادیان زرین ستام

. . . .

. . . .

قصیده

اردیبهشت ماه بپیچید از خزان — در باغ کهربای پراکند مهرگان
بستند رخت از سر گلهای رنگ رنگ — در طرف باغ و گلشن مرغان یگان یگان
چون تیر شاخ نار بن از باد گشت راست — رفت آنکه پشت داشتی از بار چون کمان
شد وقت آنکه بوی بخیزد ز بید بن — شد گاه آنکه موج بجنبد ز آبدان

گویی که هست اهرمنی با دو هر سویی | برگ درخت تا زد بروی شهاب سان
گر نیلفر بپژمردی تاب آفتاب | اکنون گرفت عادت نیلوفر ارغوان
آتش همی پرستد شاخ درخت از آنک | هندو صفت به جبهه نگارید زعفران
شد زاغ چیره از بر گلبن عندلیب | تا دست یافت ابر خزانه به باغبان
باد افگند به هر چه رسد در میان باغ | گویی رسیده این یل جنگی ز نیستان
گر در چنین خزان تو بخواهی بهار را | رو بزم خواجه جوی گرت ره بر آستان
خواجه بزرگ[1] حاکم شرع نبی بحق | آقاسی آنکه بر زمی در تبه آسمان
آن معطی که منفعل است از عطای خویش | بر سایلی ببخشد اگر گنج شایگان
گر از ستاره پرسی کبود تو را پناه | انگشت چرخ در گه او را دهد نشان
ریحان همی خورد مگس نحل و بفکند | شهد از گلوی، وین نبود بس عجب از آن
باشد عجب که کلکش قطران همی خورد | بر روی صفحه بفکند از نای مشک و بان

۱- در حاشیه - خواجه عمید

چون درگهش بگویم هفتم سپهر زانک
بر درگهش زحل را دیدند پاسبان

مهرش همی بپرورد از ضیمران چنار
کینش همی چنار کند همچو ضیمران

زانصاف او بپرورد و بچه آورد
گر بیضه بسپرو زبر بال ماکیان

تا بر ولی گشاده کفش ابر فرودین
با خصم جود وی بود از گریه ناودان

طفل دو ساله هیبت او کرده سالخورد
پیر هزار ساله کند خدمتش جوان

در نامه ها نویسند او را به ملکها
برکید گر خدای یگانان خدایگان

سهمش نگاهدارد در شعله پرنیان
از شعله پرنیان بکند دست سعی او

این گله را شبان شده تا رای روشنش
امنش بسوی دشت برد گله بی شبان

دانه برد ز خوشه پروین که کشت چرخ
از قدر وی اگر بنهد مور نردبان

نازد از اوی مسند چو نانکه گل ببوی
بالد از وی کاخ چو برنگ بهرمان

دل چون بکین او، ز دو گیتی مدار امید
تا روز حشر هم نبرد این تنور نان

قصیده

نماز شام چو دهقان دهر زرین گلشن
درود لاله نعمان و کشت نسترون

گذاشت تخت بسلطان زنگ خسرو روم
سپرد تاج به شاه حبش خدیو ختن

ز خصم ملک بپرداخت شب چو افریدون
بکف درفش کیانیش فتح را سرون

بپای تخت وی اندر تو گفتی آمد راست
ز تیغ آخته مریخ جان شکر قارن

مه دو هفته ز مشکوی خاوران گه شام
دو اسبه تاخت چو پرویز در وداع وطن

کنار چشمهٔ مغرب تن از حیا پوشید / به زیر طرهٔ شب مهر چون مه از من

من از زمانه به صد درد و داغ عنقاوار / به قاف چشم کناره ز اهل زمن

به طبع روشن چون آب خضر در ظلمات / فروی شسته ز گرد موآنست دامن

میان حجره به ادراک پرتوی ز نجوم / چو روزنم همه تن چشم گشته پرویزن

گهی بگریه ز دور سپهر دون پرور / گهی بناله ز جور ستارهٔ ریمن

بسوگ دردم چشم ستاره خون پالا / ز دود آهم روی سپهر مشک آگن

بناگه از در حجره در آمدم ماهی / که وصل رویش در خواب می نبودم ظن

عیان ز گوشهٔ چشمش هزار بابل سحر / نهان به حلقهٔ زلفش هزار باغ سمن

رخش چو ماه، ولی ماه من ندیده ستم / هلال ابرو شعرا جبین سهیل ذقن

بوستان کنارم چو سرو خاسته است / گشاد لعل بدخشان، فشاند در عدن

چه گفت؟ گفت که ای شهریار کشور نظم / چه گفت؟ گفت که ای شاهباز اوج سخن

تو را که طبع به قدرت سپهر گردنده / تو را که شعر به شهرت ستارهٔ روشن

به نثرت که شرم آرد آب از دریا / به نظمت که غیرت برد گل از گلشن

چو باد باش و سفر اختیار کن چه خضر / چرا کشی ... چون خاک پای در دامن

سفر ز علم فزاید به سینه جوهر جان / سفر ز جهل بکاهد بدیده محنت تن

کجا رایحه در رشک از شمیمش مشک / اگر کنیم نسیم سحر را گذر بسوی چمن

چو این بگفتا، گفتمش با هزار نیاز / که ای به پیش سبا بنت زبان نطق الکن

به نقل حمل سفر از وداع عمر عزیز / به اخور است مرا طرفه لاشه کودن

ز نقل بار رفته همچو نقش پا از پای / اگر ز پوست یکی موی رویدش بر تن

ملوک ماضیه را هست طرفه تاریخی / سواد چرم سرینش ز داغهای کهن

ستوده بار گشتی از عطای دهر که هست / هوا گرسنه و بودش چو کام شیر آفن

بباغ رنج خم آورده چهره پشتش / ز پیکهای جراحت چو شاخ نسترون

بوقت پیکار از پویه شرمساری دست / گه گریز ز رشک سرفرازی دشمن

زنگید گر به گلو هر دو در بر مهتر / گه سواری چون من از او داد او از من

نه زین بپیشش آنان را علاجی هست بروی زخم وی اندر مرا چو کرم وطن

مرا نه دعوی شاهی به روزگار ولیک ز بهر طعمه به فرقم همای سایه فکن

چو این شنید ز من بشکفید خاطر وی چنانکه از آمدن باد نوبهار چمن

بعذر خدمت دیرینه کودکی بودی کشید پیش ره اندر مرا بیاد آشن

دراز ساعد و کوتاه ساق و نازک یال فراخ سینه و باریک دم قوی گردن

بطرف ناحیه گور و کنار دشت غزال میان بیشه گوزن و به تیغ که بازن

ره نشیب چو اشک یتیم یاد پدر سوی فراز چو آه غریب و ذکر وطن

بروز عربده چون دام حسن شیر شکار بوقت معرکه چون تیر عشق پیل افکن

بوقت دیده دری خرده بین چو طبع لئیم بگاه پی سپری غمزدا چو خلق حسن

خجسته زینی از در و گوهر آگنده بروی بسته درخشان چو بر سپهر پرن

مرا سپرد بدان که نورد باره چنان که بسپرید سلیمان نگین به اهرمن

وداع کرد بدان با هر دو بصد حسرت روانه گشتم چون فصل گل ز باغ زغن

رهم فتاد به کوهی که میگداخت ز سهم — اگر که دل ببر رهروان او ز آهن

گه نظاره نمودی پدید از رفعت — چو خاره سنگی جرم ز خلش بر دامن

در او ز ساله نشانی کسی ندیده ولیک — ز خون راهروانش همی طرازد من

گهی چنان بفرازی شدم در آن شب داج — که صدمه دید ز سنگ زحل سم توسن

گهی چنان به نشیبی که هر دم ز رفتادن — همی رسید بگوشم ز بینوای حزن

طبیب رنجم غولی، انیس تن ز بسیر — رفیق راهم دیوی، معین جان زمین

ولیک آمده تعویذ ره زبانم را — ثنای شاه در آن پشته‌های پشت شکن

طراز مسند و دیهیم، رکن دولت و دین — که شد مؤید ملکت ز داور ذوالمن

امیر ملک و مظفر همه آنکه آرندش — خراج و سجده به درگاه خسروان زمین

ستوده نام نکویش چو جود در هر ملک — گزیده ذات شریفش چو عقل در هر فن

ز کردگار به هر ملتی فریضه دین — به پیش طاعت فرضش چو پیش فرض سنن

چو نجم پروین در ملک قدر او اعلی — چو سعد گردون بر خلق خلق او احسن

اگر ز رشح کفش باغ تربیت یابد بگوش شاخ دگر کی رسد نوای حزن
شهی که زیبد اگر بهر محفلش آرند ز هفت اختر شمع زرینه سپهر لگن
ز چرخ جستم آسایش عدویش را جواب خاست ز خاکم که در میان کفن
بغیر طبع کف بحر پرورش که بذل زر و زر کار که دیده به فرودین بهمن
دران زمین که بیاراست عدل او مأوی بدان مکان که بیاراید امن او مأمن
فگند هیبت تهو عقاب را مخلب گرفت صولت آهو پلنگ را گردن
اگر به سیر زه افلاک اتفاق کنند نیاورند بصد قرن ملک او گشتن
چنان بعهدش شادند جهانیان که ندید بگریه چشم تری آستین پیراهن
اگر نه قافیه بودی، کجا توانم برد بعهد دولت او در قصیده نام فتن
از آستانهٔ اقبال او سخن میگفت نشسته طفل سعادت هنوز لب به لبن
دران زمین که شود پهنه از فرس و شلن به چشم کینه گذاران چو چشمهٔ سوزن
دد مرد کو شد تیغ از پی ترايد مرد ز بس دو تن شودش آشکار از یکتن

شود مرگ پسر خاک مغفر دستان — بود بسوگ پدر راه رایت بهمن

ز نهصد دشنه گدازد اگر دل گودرز — ز نیم‌سم زدن کاهد اگر تن قارن

ز گرز تنگ شود مرگ بر سر گودرز — ز تیغ باز شود درع در بر بیژن

یکی چو باد خزانی به بوته تازش — یکی چو ابر بهاری به گریه و شیون

بجز ز نوک سنان تو بر فلک نبود — ز تیره‌گی هوا کوکبی دگر روشن

هزار زابل زال ز تو یکی میدان — هزار سلسله سام ز تو یکی مکمن

به پیش چشم تو هر شب دمی که پشت نکرد — نیارد از پس وی دوستان نگر شیون

بجز حسام جهانسوز تو نگاه نبرد — کسی ندیده زمرد به بهرمان معدن

نشست آب سنان تو ظلم را دفتر — بسوخت آتش تیغ تو فتنه را خرمن

همیشه تا که کم آید به رای طفل از پیر — مدام تا که بر آید به رتبه مرد از زن

به پیش رای تو پیران چه کودک نادان

بیاد تیغ تو مردان زنان آبستن

حاجی محمد صادق خان بیگدلی شاملو متخلص به جباری

قصیده

..... سترده شرک را از دید مردم
شکسته کفر را بر کام دندان

گشاید بردن نامش در قدر
فزاید خواندن مدحش به ایمان
بپشت چرخ گر حلمش نهد پا
نهد سینه به خاک تیره کیوان
ز بس باشد بخذلان دشمن او را
علم گشته همی نامش به خذلان
یکی تنّین به رزم اندر سنانش
که دارد کام را از مرگ دندان
یکی تندر به بزم اندر صلایش
که آرد رزمه[1] از جای یاران
به خلق خوش بهشت استی جهان را
پی خلق جهان بی پاس رضوان

۱- کینه

محبّش را دل موسی و هارون

عدویش را سر فرعون و هامان

خطابت بود یوسف از عزیزی

ز گردون گر نبودش تنگ زندان

از آن گیتی نوردش لوحش الله

که در جنبش سپهر استی به برهان

که نعل از مه برد میخ از عطارد

مجرّه تنگ زین از مهر رخشان

به کوه اندر شود چون صبح صادق

به چرخ اندر رود چون شام کیوان

به آبش بر گذر چون کشتی نوح

به بادش دست چون تخت سلیمان

در آن هنگامه که بر مرگ پسر زاد

بگرید در خشم کین را پور دستان

شود پیدا ز نعل پاره ماهی

بگرد تیره گردد ماه پنهان

ستاره پا نهد بر روی کشته

بلند آید ز بس از کشته میدان

ز گرمی تنور کینه آید

ز مل را نان صد ساله در انبان

شود ویران ز کینه عرصه ی خاک

کند آباد خنجر عالم جان

حدیث هفتخوان پور گشتاسب

بود چون بردن زیره به کرمان

ز شست چینیان پیکان رومی

بجای خون روان گردد در شریان

ز دست زنگیان زوبین هندی

به پیکر در شود پنهان چو استخوان

تو از کمین برانگیزی تگاور

چو از خاور سحرگه مهر تابان

بری گر را سوی گردون به نیزه

کشی در خاک اختر را به پیکان

بعهد تو اگر گویند گرگی

به خون بره ای آلوده دندان

همان تهمت بر او باشد که بستند

برادرها به گرگ ماه کنعان

قصیده

آمد اندر باغ دیگر کاروان زعفران — کاروان سالار اندر پیش ماه مهرگان
باغ زردوزی کند بر شاخ و شمشاد و چنار — ابر اندر سیم زردوزی همی سازد نهان
پیرهن از کهربا شد لعبتان باغ را — کنده شد تا از تن هر یک قبای بهرمان
برگ تو بر تو غم من شد کنار جویبار — آب چین بر چین چو زلف یار اندر آبدان
از گل عارض گل ساغر گل منقل بساز — گلستانی در شبستان یادگار گلستان
خس میان یخ کنار جویباران سوزنی — سوزنی بی نخ همی دوزد لب جو را دهان
داد خواهد هر کسی از شعلهٔ آتش همی — شعلهٔ آتش شد ستی سلسلهٔ نوشیروان
صلصل و بلبل ز باغ و راغ بربستند رخت — باغ می‌موید بر این و راغ می‌گرید بر آن
شد به کافور اندر آن گیتی تو پنداری که گرد — چار عنصر را مگر کافور خلاق جهان
من شنیدستم همی خاک جنان کافور هست — این جهان گویی که از کافور شد باغ جنان
زان چنان باغ جنان شد تا مگر شاه جهان — باده‌ای چون کوثر اندر وی بنوشد کامران
آسمان سبز را در بوستان جاه تو — عقل بشمارد همی برگی ز شاخ ضیمران

قصیده

مرا ، ز مرز عجم چو تنگ آمد جهان
ملک عرب را به جان تنگ ببستم میان

بعزم کوفه زین نهاده بر باره زین
گران گرفته رکاب سبک گرفته عنان

یکی یمانی نهاد که لنگ از و پای باد
نجم یمانی نژاد زاده برق میان

در ره بالا سحاب چو رو پستی شهاب
نوبت گشت آفتاب وقت نبرد آسمان

ساق چو ساق درخت ششتش چون پشت تخت
گوری از سم سخت پیلی از استخوان

چو پیل سپر بر سیل غیرت جیحون و نیل
بسان خرطوم پیل فکنده در بر زبان

مویش زرد و سیه چو تیره ابری به مه
تو گویی آمیخته مشک بر زعفران

ساعد و ساقش متین پشتش حصن حصین
گرد و گشاده سرین تنگ و کشیده میان

مؤبد و هنجارجو چو شخص بوذرجمهر
مقبل و گیتی نورد چو عدل نوشیروان

بپای ایوان جز او فلک که دیده به بند
میان میدان جز او کوه که دیده دوان

دیو و به رخ چون ملک فلک به هنگام تک
گشته به بام فلک ساق بر او نردبان

دو پای با دست چپ سفید و محکم عصب
پی ستوده عرب بباره مر این نشان

همچو مرا در بنان کلک بگاه رقم
هست مطیع سوار هست مرید عنان

شبی چو قیر سیه به قیر رخ شسته مه

چو دود بگرفته گیتی سر ره کهکشان

مجمر زهره خمود یافته و کرده دود

دیدهٔ چرخ کبود بسته از دود آن

تو گفتی از دیرگه دیدهٔ بهرام و مه

گرفته آب سیه مانده ز رفتن همان

شدم به کوهی قرین کز تکش آفرین

بزیر بارش زمین آمده زار و نوان

کوهی سر بر زحل مریخش در حمل

لاله دامان تل بطرف لاله‌ستان

چرخ به تیغش غلاف برادر کوه قاف

باخته ز دو گاو ناف سنگ بر او بس گران

دیو در آن کوهسار یار یمین و یسار
من چو پل اسفندیار ره چو ره هفتخوان

به پست و بالاش در بر سمک و بر قمر
آمده زیر و زبر من اجل تو امان

گهی بزیر زمین به گاو گشته قرین
چون سپر آبتین گاو به من مهربان

گهی چو نمرود تنگ کرکس چرخم بچنگ
گرفته از پشت خنگ بسوی بالا کشان

پیش یکی پهن دشت دوزخ از او گشته هشت
که می نیارد گذشت از سر وی آسمان

مرغش اگر پر زده چو مرغ جشن سده
زمین چو آتشکده کرده ز آتش عیان

سنگ بدشت آفتاب کرده ز تابش مذاب

هر طرفی همچو آب سنگ مذابش روان

ز دور گردان سپهر شعرا پوشیده چهر

بناگهان قرص مهر درآمد از خاوران

اکبر و اصغر ز دوب گشت نهان در حجب

انجم همچون شهب بسوی پستی چمان

یکی هژبر از عرین که هیبت او را قرین

درآمدم از کمین بپیش ره ناگهان

ملک قدر غاب او نیش قضا ناب او

خون خوری آداب او ز مردم پهلوان

موی لبش بس درشت لب چو یکی خارپشت

دشنه در پنجش بمشت بقتل کندآوران

ز رنگ شنگرف سار مشک سیاهش نگار

میانش چون زه نزار پی چو به زه در کمان

روی نموده دژم کرده دم از پی علم

سنبلت شاخ بقم زنون به پیر و جوان

کندی از پنجه در نهاک زمین راز بر

کوفت همی دم به سر چو اچخ پیلبان

او ز پی جنگ من نمود آهنگ من

نی که از چنگ من و نه ز گرز و سنان

خاک ره از پنجه جست از پی آن کوس بت

چو برق بر من بجست تاخت به من مرگ سان

شدم برش همچو میغ کشیده چون برق تیغ

عمر به او در دریغ بخت به من مدح خوان

بجنگ دو مرد نیو زهره و لب پر غریو

او چون ارژنگ دیو من چو یل سیستان

کار چو دانست چیست من کیم و خویش کیست

دید مرا مرد نیست شد بسوی نیستان

من ز پیش تاختم کار براو ساختم

ز پایش انداختم شد از تنش روان

همچو میان زرنگ بخون او خاک و سنگ

مرا بیاز و چنگ تا زرابلستان

نصرت و فتحم بپای بوسه زنان سر گرای

من پی حمد خدای به شاه دین مدحخوان

حضرت عباس گو اگر شود رو برو

با فلک تو بتو فلک بپیچد عنان

مظهر او رنگ و رخش فخر نگین و درخش
همچو پدر تاجبخش همچو پدر شه نشان

قصیده

نماز شام چو دهقان دهر این گلشن | درود لاله نعمان و کشت نسترن
گذاشت تخت سلطان زنگ خسرو روم | سپرد تاج به شاه حبش خدیو ختن
مه دو هفته ز مشکوی خاوران که شام | دو اسبه تاخت چو پروین در وداع وطن
کنار چشمه مغرب تن از حیا پوشید | بزیر طرهٔ شب مهر چون مه ارمن
من از زمانه به صد داغ و درد عقاد او | به قاف عزلت جستم کناره از اهل وطن
به سوک دردم چشم ستاره خون پالا | ز دود آهم روی سپهر مشک آگن
بناگه از در حجره درآمدم ماهی | که وصل رویش در خواب می نبردم ظن
عیان ز گوشهٔ چشمش هزار بابل سحر | نهان به حلقهٔ زلفش هزار باغ سمن
رخش چو ماه ولی ماه من ندیده ستم | هلال ابرو شعرا جبین سهیل ذقن
چه گفت گفت که ای شهریار کشور نظم | چه گفت گفت که ای شاهباز اوج سخن

توراکه طبع به قدرت سپهر گردنده / تو راکه شعر به شهرت ستارهٔ روشن
چو باد باش و سفر اختیار کن چو خضر / چه راکشیدی چون خاک پای در دامن
چو این بگفتا گفتمش با هزار نیاز / که ای به پیش بیانت زبان نطق الکن
به نقل حمل سفر در وداع عمر عزیز / به آخور است مرا طرفه لاشهٔ گردن
ز نقل بار نقد همچو نقش پا از پای / اگر ز پوست یکی موی رویدش بر تن
ملوک ماضیه را هست کهنه تاریخی / سواد چرم سیه‌اش ز داغهای کهن
بوقت پیکار از پویه شرمساری دوست / گه گریز ز رنگ سرفرازی دشمن
ز لنگ گربه گه هر دو در بر مهتر / گه سواری و جو من آزاد و او از من
نه زین به پشتش اما ز لاعلاجی هست / بروی زخم وی اندر مرا چو کرم وطن
مرا نه دعوی شاهی به روزگار ولیک / ز بهر طعمه به فرقم همای سایه فکن
چو این شنید ز من بشکفید خاطر وی / چنانکه زآمدن باد نوبهار چمن
به عذر خدمت دیرینه گو ترک بود دی / کشید پیش ره اندر مرا به پاداشن

دراز ساعد و کوتاه ساق و از کش یال — فراخ سینه و باریک دم قوی گردن

بطرف ناحیه گور در کنار دشت غزال — میان بیشه گوزن و به تیغ کوه پازن

ره نشیب چو اشک یتیم در یاد پدر — سوی فراز چو آه غریب در ذکر وطن

بر در عقبه چون دام حسن شیر شکار — بوقت معرکه چون تیر عشق پیل افکن

خجسته زینی از در و گوهر آگنده — بروی بسته درخشان چو بر سپهر پرن

مرا سپرد به آن که بود در باره چنان — که بسپرید سلیمان نگین به اهریمن

وداع کرده بدان ماه رو بصد حسرت — روانه گشتم چون فصل گل ز باغ زغن

رهم فتاد به کوهی که میگداخت ز سهم — اگر که دل بسپرد رهروان او ز آهن

که نظاره نمودی بدیده از رفعت — چو خاره سنگی جرم زحلش بدامن

گهی چنان به فرازی شدم در آن شداج — که صدمه خورد ز جرم زحل سم توسن

گهی چنان به نشیبی که هر دم از رفتن — همی رسید بگوشم ز پی نوای حزن

طبیب رنجم غولی انیس تن از بیر — رفیق راهم دیوی معین جان زمین

ولیک آمده تعویذ ره زبانم را ... ثنای شاه در آن بسته‌های پشت شکن

طراز مسند و دیهیم رکن دولت و دین ... که شد مؤید ملکت ز داور ذو المن

ابو المظفر فتح الله آنکه آرندش ... خراج و بهره به درگاه خسروان زمن

ستوده نام نکویش چو جود در هر ملک ... گزیده ذات شریفش چو عقل در هر فن

چو نجم پروین در ملک قدر از اعلی ... چو سعد گردون بر خلق خلق او احسن

شهی که زیبد اگر بهر محفلش آرند ... ز هفت اختر شمع و ز نه سپهر لگن

ز چرخ جستم آسایش عدویش را ... جواب خاست ز خاکم که در میان کفن

در آن زمین که بپاراست عدل او یادر ... بدآن مکان که سرآید امن از مأمن

فکنده هیبت تیهو عقاب را مخلب ... گرفته صولت آهو پلنگ را گردن

چنان به عهدش شادان دل جهان که ندید ... به گریه چشم تری آستین پیراهن

اگر نه قافیه بودی کجا توانم برد ... به عهد دولت او در قصیده نام ختن

از آستانه اقبال او سخن میگفت ... نشسته طفل سعادت هنوز لب ز لبن

در آن زمین که شود پهنه از درفش سنان　　بچشم کینه گذاران چو چشمهٔ سوزن

دو مرده گوشهٔ تیغ از پی تراید مرد　　ز بس ودتن شود شش آشکار زیکتن

ز بهم دشنه گدازد اگر دل گودرز　　ز بیم زوبین کاهد اگر تن قارن

ز گرز تنگ شود ترگ بر سر گودرز　　ز تیغ باز شود درع در بر بیژن

یکی چو باد خزانی به پویه نازش　　یکی چو ابر بهاری به گریه و شیون

بجز ز نوک سنان تو بر فلک نبود　　ز تیرگی هوا کوکبی دگر روشن

هزار زابل زال در تو یکی میدان　　هزار سلسله سام در تو یکی کمن

بپیش چشم تو هر دشمنی که پشت نکرد　　نیارد از پس وی دوستان مگر شیون

بجز حسام جهانسوز تو نگاه نبرد
کسی ندیده زمرّد به همان معدن
بشست آب سنان تو ظلم را دفتر
بسوخت آتش تیغ تو فتنه را خرمن

قصیده

در مدح محمد شاه غازی عرض کرده است در فتح غوریان

مرا ز خون دو دیده به خطهٔ همدان بود چو دامن الوند دامنی الوان
ز درد گشته یکی زرد رشته پیکر من کشیده اشکم در رشته گوهر مرجان
خمیده قدم چون حلقهٔ نگین وهمی ز ضعف بگذرم از حلقهٔ نگین آسان
سیل اشکم در خاک قلزم و جیحون شرار آهم بر چرخ زهره و کیوان
ز دود تیره دلم تیره حجره چون ظلمات غمم سکندر و من شرم چشمهٔ حیوان
قدم ز بار نوائب چو پیکر مصقل دلم ز زهر حوادث چو چهرهٔ سوهان
به من همی گذرد روز خور چو بر شبنم به من همی سپرد ماه شب چو بر کتان
شده چو سایهٔ مویی تنم ز قوّت ضعف بود به پیکر من موی سر دلیل و نشان
ز دست من هنر خوب بند بر بازو بکام من سخن نغز سنگ بر دندان
به کارگاه غم از نسج تار و پود نفیر کشیده دارم بر کاخ چرخ شادروان

امل ز من به فراق و اجل ز من به وصال / نوا ز من به فرار و بلا ز من شادان

لبم ز آه چو اندر میان شه ترکش / قدم ز درد چو در دست شهریار کمان

طراز مسند و تاج کیان محمد شاه / گرو ببالد گاه و گرو بنالد کان

قلم به دولت او حکم رانده بر خورشید / علم ز نصرت او رازگفته تا کیهان

سترده تیرش از چشم کفر را مردم / شکسته گرزش بر کام شرک را دندان

فلک بخصمی او مهره حوادث را / نشست خویش زند همچو طفل تازه کمان

چو مار کوفته سر بخویشتن دزدد / ز هیبتش به کف خصم نیزه در میدان

چو هست از کف او جای خون ز زخم عدو / عجب نباشد اگر لعل باشد و مرجان

میان رمحش چون داشت صورت زنار / ببست کافر زنار زان بشرف به میان

چونیش قصه تیغش گرفت شکل صلیب / صلیب را همه ره بوسه زان دهد رهبان

ز بهر گنج بکوشند خسروان دگر / بکوشد او پی دین پیمبر و یزدان

ببین چگونه بکوشید و گرد کرد سپاه / پی تنی که گرفتار شد گر افغان

ز مرد جنگ دوره سی هزار گرد گزین — همه به پیکر دیده قماطر اخفتان

چو توپ کرده همه گاهواره عراده — چو تیغ خورده همه شیر از رگ شریان

ز دست دوست همه عقده کرده اندر دل — که پیش خصم بگویند رازهای نهان

سوی عراق روان گرد از خراسان مهر — سوی خراسان شاه از عراق گشت روان

نشد ز راه همی ره سپرد به بیراهه — که تا نبیند ملک از سپاه رنج زیان

به بیشه خوردی همچون هژبر گور و گوزن — به کوه کردی همچون پلنگ جای مکان

گهی دریدی در بحر چرم خیره نهنگ — گهی کشیدی از غار اژدهای دمان

سپرد مرز موالف چنانکه ابر بهار — گذشت ملک مخالف چنانکه باد خزان

هر آن دری که نشستند گو فقش آب — هر آن دری که ببستند سوختش منیان

بناگه از طرفی گشت غوریان پیدا — کشیده فرق سوی چرخ و فارغ ازعدشان

ستاره گشته ز اوج نهاد ادخیره — سپهر مانده به پای بنای او حیران

دراو گروهی از دیو کرده جا گفتی — به چرخ گردون ره برده لشکر شیطان

چو بخت خویش برآشفت کوتوال حصار　　ز شهریار بپیچید روی در خذلان

اشاره رفت سران سپاه را از شاه　　که تا کشند بر باره اختر تابان

نظام بست به کینه ز چار سو لشکر　　کشید نعرهٔ شیپور و نای گشت نوان

ز نار موسی افروخت نار ابراهیم　　ولی نه ناری کز شعله لاله اش پایان

گهی بسوی چپ افتادی و گهی سوی راست　　بنای شهر چو کشتی ز لطمهٔ طوفان

چو ناگزیر شد از جنگ مرد باره گزین　　ز شاه جست امان و شهش بداد امان

ستاد از بر شاه و نشست بر سر راه　　سپرد شهر به لشکر گرفت ملک جهان

فزود ملکش و گنجش بداد و رنجش برد　　چنین ببخشد آری چو برگرفت چنان

بسی بگیرد از خصم جاودان کشور　　که روزگار نیارد شماره کردن آن

ایا شهی که ز بیم سنان تو در دشت　　نه تاب دارد ببر و نه جنگ شیر ژیان

ز بهر ملک ستانی به هر شهی لقبی است
تو را لقب ز شهان گشت شاه ملک ستان

قصیده

بهار آمد چو کیخسرو ز توران — به راهش چشم گیتی شاد و خندان
بشد پنهان به زیر سبزه گیتی — بس آمد زیر لاله سبزه پنهان
هوا خرّم درختی شاخ او مشک — صبا بالنده شاخی برگ او بان
ز بلبل شاخ گل محراب داود — ز گل صحن چمن تخت سلیمان
ز تبّت آمد و آورد بر ما — مه اردی همی مشک فراوان
از این خوشتر نیارد راست هرگز — بهاری خاکیان را چرخ گردان
ولی با این خوشی سر می نیارد — ز خجلت پیش طبع فخر کیهان

ستُرده شرک را از دیده مردم — شکسته کفر را بر کام دندان

یکی تیغش به رزم اندر سنانش — که دارد کام را از مرگ دندان

یکی تندر به بزم اندر صلایش — که ریزد لؤلؤ تر جای مرجان

خطابش بود یوسف از عزیزی — زگردون گر نبودش تنگ زندان

از آن گیتی نوردش لوحش الله — که در جنبش سپهر استی به برهان

به کوه اندر شود چون صبح صادق — به چرخ اندر شود چون شام کیوان

به آتش برگذر چون کشتی نوح — به بادش دست چون تخت سلیمان

در آن پهنه که بر مرگ پسر زار — بگرید زخم کین را پور دستان

شود پیدا ز نعلش پاره ماهی — به گرد تیره گرد ماه پنهان

ستاره پا نهد بر روی کشته — بلند آید ز بس آغشته میدان

ز گرمی تنور کینه آید — ال را نان صد ساله در انبان

حدیث هفتخوان د پور گشتاسب — بود چون بردن زیره به کرمان

قصیده

یوسفی بود بهار اندر چاه — که برآوردش فروردین ماه
باغ بر طلعت شهبانوی مصر — گه فشاندش زر و بنشاندش گاه
خاک از سبزه شده مینایی — چرخ مینایی از ابر سیاه
دشت از باران گشته است چنان — که همی گردد آهو به شناه
تا به صحرا گذرت عشرت خیز — تا نگاهت به لب جو غمگاه
در فلک زهره سر افکنده خمش — مگر افکنده سوی لاله نگاه
مرغ جنت تقاری بقمار — از سر جنت و گلشن دلخواه
نوبهار آمده در کیش مغان — گلبن از گل شده چون آتشگاه

برگ زان رو همه تن گشته زبان
که بخواند به چمن مدحت شاه ......

قصیده

چرا خورم غم عالم مرا که یار تویی
غمم پسند دل آمد که غمگسار تویی

ز روی تست دل من نگارخانهٔ چین
نگارخانهٔ چین را همین نگار تویی

مثل بود که به یک گل بهار می نشود
جهان، کسی که به یک گل کند بهار تویی

زعاج کاج که پرورده بوستان بکنار
زعاج کاج به بستان و بر کنار تویی

زخون دیده دو صد کوهکن منم در عشق
که حسن را تب ار من ز رخ هزار تویی

کسی شکار نکرده است زهره را بکمند
که در کمند کند زهره را شکار تویی

ندیده موی، کسی سرو جویباران را
بسان موی سرای سرو جویبار تویی

ز گل به شکوه همه تن زبان سرشتی خار / ز گل کسی که کشد انتقام خار تویی

من اینکه خاک ره تو شدم ندارم عار / به خاک راه ز من آنکه دارد عار تویی

مکن تطاول از این بیشتر چه خواهی بود / که میر داند فتنه به روزگار تویی

جهان عدل و سپهر جلال احمد خان / جهانش را اثر عدل و اختیار تویی

ایا ستوده سواری که مر کمند تو را / خطاب چرخ که بر چرخ منم شکار تویی

بگو هنر ز بزرگان چو تیغهای عمل / بزرگمرد امروز ذوالفقار تویی

به دین و دولت تو هست افتخار جهان / به دین و دولت در ملک افتخار تویی

ز اعتبار همی جاه مرد بفزاید / فزایدی چه که خود نفس اعتبار تویی

بکوهسار کند اختیار دریا را / اگر اینک ببیند به کوهسار تویی

بروز معرکه آنکس که رخش رستم را / فرستدش بسوی زال بی‌سوار تویی

به حفظ گله ز انصاف بهر خوردن خاک / نموده گرگ بله بر مزاج مار تویی

حصار بود پناه عدو و پیش عدو / ببرد آنکه ز عزم عزت حصار تویی

ز عدل ظلم بیفشاند دست بر گیتی
چرا که عادل امروز دستیار تویی

ز عدل ظلم سخن گفتم و خطا کردم
ز نام ظلم بگریم که شهریار تویی

میان بیشه ز خنجر گرفته جام اجل
به پیل مست که تا بشکند مهار تویی

گهی ز بزم کیان بود جود و پیوسته
کنون که جود و سجود ساخته شعار تویی

بوقت عزم سبک چرخ را شتاب تویی
بگاه حزم گران کوه را وقار تویی

خدایگانا کم از تباهکاری چند
شدست کار تباه و گواه کار تویی

زبست کار بر بست عنصران شده ام
که چار عنصر را بر مایه استوار تویی

که من یمین و یسار که گیرمی کامروز
بشهریار یمینی تو و یسار تویی

بزرگواری دیگر کسان بمن مپسند
که بر من و به همه کس بزرگوار تویی

به دستگیری این بنده ز آستین کرم
کشیده دست مروت هزار بار تویی

که تا ببیند اختر سوی زمین ز فلک
ببیند آنکه ببند باختیار تویی

قصیده

تو ای نیلوفر بویا که خورشید لیلنتی
شب یلدا استی مه را که بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانهٔ قدسی
شبستان ملک یا آشیان جبریلستی
گهی دود قمر را دود دانشگاه نمرودی
گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در بر کف موسی تو را که طلعت یوسف
ز نیل سود پیچان موج زن دریای نیلستی

گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر
ستاره سوخته مانا سیاد دیو قندیلستی

چو تر گردد، بریزد مشک از هم بس شگفت آید
به قید عاشقان ای مشک تر زنجیر پیلستی

به خلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را
تو عاصی از چه ره در پاس خلد و سلسبیلستی

ترا در سایه طاووس بهشت ای سایه طوبی
غلط گفتم که طوبی را به سر ظل ظلیلستی

شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
سیه مارتی د سوی خلد شیطان را دلیلستی

مرا از نیل بینی دیده شنجرفی به هجر اندر
ترا تا توده شنجرف اندر زیر نیلستی

قدت را منصور یا خود شاملوای طرّهٔ جانان

سیه خیمه تو را اندر چه گلشن در چه پایستی

بنفشان خویش را تا گویمت تبّت کجا باشد

بخود بشکن بگویم تا بجنّت چند میلستی

نه تیره ابر نوروزی همی بارد به لالستان

مراد دیده لالستان در ابر بخیلستی

به هر کس وعدهٔ فردوس اعلی ز تو در طاعت

مگر خاک رهِ شاهنشهِ دین را وکیلستی

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن

علی کآیینهٔ ذات خداوند جلیلستی

یقین را در تمیز ذات او با ذات یزدانی

بر ایمان پی برهان و حجت قال و قیلستی

اگر نبود رکاب او افق را ماه نو آخر

چرا در کف گرفته چرخ گردانش دوالستی

در آن کشور که از خویش سخن رانند هامون را

همین تا شاخ بینی خار بن را جوز هندستی

بدان میدان که گاه مردمالی از پی غیرت

پدر را بر پسر چون شیر مادر خون سبیلستی

نفیر نای اندر خاک کی هر گز نبک بودی

صهیل اسب اندر چرخ کی گردون ثقیلستی

ز نای جنگجویان ابروی خنجر وسیم آید

چو بیند چشم اختر از سم باره کهیلستی

همی تا چرخ بینی جان مردان مطار ارتی

همی تا خاک بینی خون گردان را مسیلستی

سلاحی گر به تن مریخ جنگی را کفن باشد
نوایی گر به لب ناهید جنگی را عدیلستی

ز بانگ نای گر گردونی از خارا فرود آید
ز سنگ گرز گر البرز می آن آهن زبیلستی

کند در هم کار صور اول جان دشمن را
بهر سویی که از گردون او زد او سهیلستی

بلند و پست را چشم کفایت از کف جودت
هوا را گر سخی استی زمین را گر بخیلستی

در آن محفل که جان را از کلامت عمر جاویدان
کنار آب حیوان خضر مستسقی علیلستی

هر آن کشتی که با کین تو سر زد خاک ذلت را
بتحصیل هنر از درس در تلقین بنیلستی ...

از نتایج افکار حاجی محمّد صادق خان بیگدلی شاملو (حصاری)

غزل

آزموديم شب هجر و شكيبايی را — شوق چون شعله بود دفتر دانايی را
بی تو گر حور برآرم به نظر مجنونم — همچو ليلی نخرم آهوی صحرايی را

....

غزل

من ندانم تا برم بر خصم داد خویش را
دشمنم گر از نمک آگنده دارد ریش را

چون بر قصد غمزه‌ات از دل رفت آرام و شکیب
گرگ را عید است چون تنها ببیند میش را

کاست جانم را همان عشقی که گفتی جان فداست
ای برادر داده‌ای جدوار بر من بیش را

تو سخن از هجر گفتی من ز مرگ خویشتن
هر که بینی نیک داند راه و رسم خویش را

من که عمرم نیش و بی نوش از جهان بیرون شدم
بس خطا گفتی که از پی نوش باشد نیش را

ای که گفتی خوشتر آمد عمر بیش از وصل کم
پس بمن بگذار این کمتر بس آن بیش را

رفتن شیرین سخن باشد بنزد کوهکن
تا دل از آهن نباشد دلبران پیش را

تحفهٔ لیلی است در دیدار از بهر نثار
روی بنما و ببر این مایهٔ تشویش را

بهر راحت نیست بل شکرانهٔ نعمت بود
اعتنای پادشاهان دعوت درویش را

شیخ را گو عشق اگر کفر است من کافر شدم
ای حصاری تا بکی پنهان بداری کیش را

غزل

کرد بر عهد خود بهار وفا　　　که سر شاخ و برگ شد پیدا

رنگ مینا گرفت پیکر خاک　　　بوی عنبر گرفت مغز هوا

ارغوان گشت چهرهٔ مرجان　　　یاسمین گشت مطلع شعرا

پر شده همچو دیدهٔ عاشق　　　چشم نرگس ز لؤلؤ لالا

لاله گویی که هست عاشق گل　　　در جوانیش گشته پشت دو تا

برکند موی ناردن چو هشبر

سرو پیچد بخود چه اژدرها ......

مقطّعات

از روی تو زلف تو به تاب است || یا بر سر شعله مشک ناب است
یا خفته میان سنبلستان || که سایهٔ سنبل آفتاب است
ای آتش جان تندخویان || دیباچهٔ دفتر نکویان
تو منتخبی ز خوبرویان || چون مه که ز انجم انتخاب است
ای همدم اهل دل خیالت || چون رفته ز حال من سؤالت

محتاج به دانه‌ای که خالت — زان حسن که در حد نصاب است
تا دل غم عشق تو گزیده — از دست غمت به جان رسیده
بر دامن ز آستین دریده — خون است که میرود نه آب است
چون جام می‌ام دو دیده پر خون — از بادهٔ آن دو چشم میگون
تنها نه منم خراب و مفتون — بر هر که نگه کنی خراب است
ای سرو که میروی خرامان — با روی چو آفتاب تابان
کس دیده بگو به هیچ بستان — سروی که سرش به آفتاب است
ای ماه جبین و زهره غبغب — روی تو نثار جان کوکب
گر چه نگذشته چیزی از شب — بگشای قبا که وقت خواب است
چون باشد اگر وفا گزینی — بر حال شکسته‌ای ببینی
ای خرمن گل به خوشه چینی
از راه کرم نظر ثواب است

تاریخ وفات میرزا فرج الله وزیر کردستان فرموده سرکار صاحبی محمد صادقخان حصاری تخلص

قطعه

میرزا فرج الله که در صدر وزارت — اظهار هنر از قلم ختم جهان شد
شد قدر وی آن رتبه که از وی پی منزل — بهرام یقین کرده و کیوان به گمان شد
تا بر سر صفحه قلم او رقم آورد — ازامن لب تیغ بانکار فسان شد
یکحرف هر آنکس که گرفت از سر کلکش — در رتبه به هر ملک که شد شاه نشان شد

با معدلتش سلسله نقش کم مور — در بیشه پی پیل ژیان بندگران شد

بر ظلم رسیده همه راد دکیان را — تا ملک مزین چه سر تخت کیان شد

هر پیر که با حفظش همجام خضر گشت — هر چشمه که با ملکش آب حیوان شد

تا آمد و شد کرد به ملک اندر حدبش — هم دزد عسس آمد هم گرگ شبان شد

با مرحمتش گر به زمین سنگ گهر گشت — بی تربیتش گر به هوا ابر دخان شد

صد آوخ و افسوس که بی آذر و آبان — در گلشن اقبالش هنگام خزان شد

نی نی غلطم ره که سوی گلشن و فردوس — از بند قفس مرغ نفس در طیران شد

افتاد کلاه شرف از تارک ایمان — دامان مروت ز کف امن و امان شد

تا چرخ برین راهی غم گشت فراوان — تا خاک زمین در الم و در جولان شد

چون شیر فلک شیر علم پیشه سیه کرد — تا تخت بر آشفته کجرو سرطان شد

بس ناله به هر نای که دم در خفقان رفت
بس دود به هر سینه که دل در ضربان شد

قطعه

ستوده والی ملک سنندج — که خاک وی دی و بهمن مورّد
مبین نسل بشر رضاقلیخان — که اندر ملک از ایزد مؤیّد
زمین را تا به آدم زیور ملک — جهان را تا به حوّا زیب مسند
بود خسرو زما در عهد بر عهد — بود والی ز آبا جد بر جد
به عهد وی زمین یکسر مکلّل — که حصا لؤلؤ و خارا زبرجد
به پای پایهٔ ایوان جاهش — نشیب آمد فراز هفت گنبد
اشارت کرد تا این تاج دلکش — ز خاک آمد به بار چرخ فرقد
به سعی میرزا اسدالله دیردی — که پیش وی عطارد طفل ابجد
ز بنّایان چابک دست ماهر — چو این حمّام آمد یار مقصد
حصاری حسب تاریخش ز خامه
خرد گفتا بگو: (تاریخ آمد) ۱۲۵۶

قطعه

ای خداوندی که هر زخمی ز فرق اصتباح   دست احسان تو اش از مکرمت مرهم دهد

رای تو گر یک گذر بر عالم بالا کند   هر مسیحا صد چو خورشید فلک همدم دهد

قول تو یارب چه معجون است کاندر نکته‌ای   چون می کهنه جواب عیش و درد غم دهد

ابر احسانت اگر یک نم دهد بر شوره زار
هر خسی از برگ و بارش نخلهٔ مریم دهد

رفتی از آدم به جنت با عصای حزم تو
کی توانستی فریب ابلیس بر آدم دهد

قبلهٔ حجاج یوسف میرزا رستم که هست
آنکه بر ابلیس در تلبیس حیلت دم دهد

من بر آن هستم که هر گون وعده داده هر کرا
می نخواهد داد اگر خواهد به دادن کم دهد

بحر قلزم گر خورد کوه احد بر اشکمش
پای رستم گر فشارد کافرم گر نم دهد

شب غلامش را که نامش چیره آمد بر رهی
آنکه بر کف عشرتم را رایت ماتم دهد

چون حوالت شد مرا یک شهر آمد متفق
بر سر قولی که جان و چیره را توام دهد

چیرهٔ همچو منی بر دست او دادن سزاست
کس بدست اهرمن آخر نگین جم دهد

حیدر اندر سجده زهر آب داده تیغ تیز
مردم دانا بدست زادهٔ ملجم دهد

این رهی باشد یکی افراسیابی سپه
زال را بهمن فرودارا پور چون رستم دهد

در علاج وی شغاد حیله سازی را فرست
تا جواب فتنهٔ این معشر عالم دهد

قطعه

ای بزرگی که به هر ملک بزرگان گویند
باز، در کشور تو دانه به دراج دهد

زیر مخلب بکشد سینهٔ نسرین را گر
همت عالی تو پر به غلیواج دهد

قدرت آنجا شده در شرع که زوار تو را
دولت از بهر شرف تهنیت حاج دهد

روز نوروز شود جیره خور پرتو تو
گر ضمیر تو براتی به شب داج دهد

شود آماج اگر پیش خدنگ تو قضا
در فنا شخص عدم جای به آماج دهد

خادمی هست رهی را که به ملک ابرام
به ابوزید بروجی عملش تاج دهد

آن محیل است که در مکتب مکر و حیله
درس و سرمشق برستم یک کوماج دهد

آنچنان میل به اوضاع دروی دارد
کز پی نان دو رو سجده بر ساج دهد

باکسی چون زره مشتبه آید در پیش
آبنوس و شبه اندر عوض عاج دهد

قطعه

ایا خان عادل که در عهد عدلت　　کبوتر قدم بر سر باز دارد
بمیدان هیبت تو گردان فلک را　　ز رفعت سوی قیروان باز دارد
حصاری که در وعدهٔ باز جرّه　　دو دید چو حلقه به در باز دارد
ندارد زمی نه صفاهان نه کاشان　　نه قم نه خراسان و کرّاز دارد
نه عرضی مرا و نه دینی نه قرضی　　نه علاف و بقال و بزاز دارد
نه در مسجد شاه اندر شبستان　　سر وصل ترکان طنّاز دارد
در آن سرد حجره که ناخوش هوایش　　نفس را کند حبس و در باز دارد
به دل عیش شنقار را پروراند　　عراق و نهاوند و شهباز دارد
میان دو پا سر فرو برده گویی　　که با خایهٔ خود سر راز دارد

ندانم تو اهمال داری و یا خود
به ما باز دارد سر ناز دارد

قطعه

ای وکیلی که رموز ملک دانی از زمین   بر عطارد رای تو اندر فلک تعیین کند

خاطر مجموع تو گر بگذرد بر گرد قطب   از پریشانی بنات النّعش را پروین کند

احتشامت غاشیه بر دوش نه گردون نهد   اختیارت چون کمیت قدر عزت زین کند

بایدش اوّل کند اقرار بر انصاف تو   هر که او در شرع احمد ادّعای دین کند

میتواند پنجه زد بر شاخ جاهت مرغ وهم
گر مگس داند نشیمن اوج علیین کند

مهر جوید چرخ بر دی هر که از تو مهر جست
کین بورزد دهر بر وی هر که با تو کین کند

گر ببندد کوتوالی قلعه ای را در بتو
پس کلیدش سهم تو دندانهای سین کند

این روا نبود که وجه من بر فتاح بیک
تا که چرخ چرغ باز و باشه و شاهین کند

یا که آقا میر محمودش ستاند تا دهد
میرزا بوالقاسمش خرج می رنگین کند

یا ستاند مفخر التجار عبد الباقیش
تا که خرج مرقد بابا شجاع الدین کند

یا برد آقا محمد جعفرش در نفع پول
بهر ارباب دول خرج نشاط خین کند

یا برد آقا محمد باقرش بی چون و چند
کآفرین خواند پدر بر کار او تحسین کند

یا جواب من بده امروز یا وجهم بده
زین دو مطلب باید امروزم یکی تعیین کند

چون شود کند از امید و بیم نوک کلک تو
کار را یکسر کند یا آن کند یا این کند

آن بود خوشتر که وجه من دهی پیش از همه
تا طلبکاران دیگر بنده را نفرین کند

قطعه

ای فلک رتبه وزیری که سر تیر قلمت ‌‌ صفحه را وقت رقم مسند داوود کند
جوی جدول را بر گرد ورق تزئینت ‌‌ ز آب خوش بی مدد دور فلک رود کند

حاسد جاه تو در گریه به یک چشم زدن
بام نه گنبد از خون دل اندود کند

جامهٔ قدر تو را تار ز بدر مه و مهر
برکشد چرخ و مجرّه ز برش پود کند

من خلیل تو و انصاف نباشد که تریض
هر سحر بر در من آتش نمرود کند

آید و همچو اجل در بر من بنشیند
روح از ظلمت او تن را بدرود کند

اشک و آهم ز پی دیدن روی نحسش
مَثَل نوح زند واقعهٔ هود کند

چهره گه زرد و گهی سرخ سر افکنده به پیش
بنده را خجلت وی صورت امرود کند

همچو غاز ار بکشد گردن و آوا بر من
خون دل دامن من سینه عنقود کند

سر بسر سوختنم ز آتش غم سهل بود
من از آن ترسم کاین هیزم تر دود کند

روشن است این نبود جز تم از خاطر تو
که فراموش چرا قصهٔ معهود کند

قصه آن بود که این وجه مرا از دفتر
سر کلک تو حوالت به جوانرود کند

مثل آنست رهی را ز صدارت کاین کار
بکند یا نکند هر چه کند زود کند

قطعه

ای خداوندی که اندر پای باز همتت   چرخ گردان آورد از نجم پروین زنگله
گر هوا را رو به اوج آرد عقاب قهر تو   چون کلنگ افتد میان هفت اختر ولوله

سر بزیر پر کشد از بیم نسرین فلک — اقتدارت چون ز کف شاهین عزم آرد یله

صیدگاهت را سگی در گلهٔ شیران نر — آن نفاق آرد که گرگ گرسنه اندر گله

هر کلنگی کو فتاد از پنجهٔ چرخ تو زیر — برد کیوان بهر تعظیمت بروی در گله

از پی اخذ حمام بام اقبالت فلک — طفل وش صدره فتاده نردبان را از پله

اوج قصر عزتت را در تمنا از دو بال — طایران سدره را بهر نشیمن صد گله

پادشه بخت رهی را ای این بود آز بحست — ای که رای روشنت بر مهر تابان عاقله

کرده ام در انتظارش اندر این مدت عمر — صبح و ظهر و شام بر خود ترک فرض نافله

صد دله تا کی نشینم همچو هر بارنگ زرد — خواستم تا خویش را چون غنچه کردن یکدله

می نیارم کند خود زین وعده دندان طمع — گرچه دانم باشدی این لقمه بیش از حوصله

زانکه انکار آورد تعویق در طبع جواد — وعده را چون در میان آید دو روزی فاصله

وعدهٔ دیرینه را پوشیده ام چشم امید

دست جودت را ولی این قطعه نبود بی صله

رباعی

قبله‌گاها ببازی شطرنج که شب دوش بنده مات شدم
در خجالت به آب گرم عرق آب، چون چای از نبات شدم

****

ای دوست بیا که گل به باغ آمد باز نرگس در باغ با ایاغ آمد باز
شد تار هوای چمن از سایهٔ بید زان لاله به بزم با چراغ آمد باز

****

برخیز که نوبت شراب آمد باز اندر سر کهسار سحاب آمد باز
باد سحری تکیه کنان از بر شاخ افتان خیزان مست و خراب آمد باز

شعر در منقبت مولا ... از اشعار ... حاج محمد صادق خان بیگدلی حصاری، با خط مرحوم حاج ابوالحسن خان بیگدلی

[illegible]

شعر در منقبت مولا علی از شادروان حاج محمّد صادقخان بیگدلی «حصاری» با خطّ مرحوم حاج ابوالحسنخان بیگدلی

اشعار مرحوم حاجی محمّد صادقخان بیگدلی متخلص به حصاری رحمت اللّه التّعالی علیه در مدح و منقبت مولای متقیان علی ابن ابی طالب صلواة و سلام علیه و علی آله المعصومین:

ز کیست این درکز ساکنان هفت رواق
خطاب عرش بفرشش ز روی استحقاق
علّو شأنش یارب چه میتوان گفتن
که بسته طرّهٔ بامش بلامکان میثاق
بغرفه‌اش نرسانند دست قدر اگر
نهند بر سر هم نُه سپهر پای تفاق
ز دور فکر فلک این بود که تاسان را
بخشتهای زرش آفتاب را الحاق
بگو که باشد کیوان بسایهٔ دیوار
شکسته‌ایست فتاده ز نردبان نفاق
بزیر طاقش ای آسمان خمیده مرو
بلند رو که نه بینی بفرق صدمهٔ طاق
خیال رفت ز عقلم بگو که این چه بناست
که دست جاهش دامن فشانده بر اغراق

بگفتمش که سپهر چهارم است و در اوست
مسیح آنکه بود فخر دودهٔ اسحاق
بخشم گفت، زکوتاه بینیئی که توراست
ببینمت پی بیننده میل در آماق
نه، این بنا حرم پاک مولد حرم است
که پاک کرد حرم را ز لات و عُزّی طاق
علیّ عالی داماد مصطفی که شدند
دو هفت کرده عروس جهان ازو سه طلاق
طلاق داد جهان را ولی بعقد بتول
خدای دادش باغ جنان بحق صداق
هزار پایه بود قصر اقتدارش را
که نام پایهٔ اولاش قاسم الارزاق
خدای داند مخلوق گفتنش کُفر است
نعوذبالله چو نان که گفتنش خلّاق
مطار طایر قدس بود زمین نجف
که ناز دارد از او بر سپهر ملک عراق
خدای نیست ولی چون خدای بی همتا
بود ز خلق خدا در خداپرستی طاق
بلا مکان ز وی آواز شد بلند چه گشت
بدرگه احدی دست احمدی دقّاق
که آفرینش بر چرخ علم وی محور
رسد ز جنبش اوّل بگوش ملک طراق
ز بهر خدمت او بود ورنه کی می‌بست
قضا میان فلک را گهر نگار بطاق
افق اگر ببرد توتیای یک نظرش
دگر نبینی بر دیدهٔ شفق قملاق
طراز دوش نبی آنکه بر گرفت ز دوش

برای دین نبی تاب را ز اهل شقاق
اگر نه مولود از طاعتش به پیچد سر
ز هفت باب در آید در آن [ولد] غسّاق
زهی جواد که آیات هل انی نازل
ز بهر قرص چو بینش که کرد او انفاق
ز موج کشتی نه چرخ بی خطر نبود
عدو ز جاهش چون دست گیرد از آماق
به گرد دلدل وی کی رسد سمند خیال
مقام رفرف هرگز نشد مدار براق
خطاب سنگ درش کردم آفتاب و قمر
خطا شمردم با علّت زوال و محاق
خیو فکند عدویش بر او فکند حسام
میان معرکه از بهر حق زهی اخلاق
ایا شهی که اگر نهی تو رسد به فلک
دگر قدم نگذارد ستاره در آفاق
کسی که گوید دست تو دست حق نبود
گرفته ناخن دستی ز مادر وی ساق
بیاد قهر تو در دشت همچو چشم گوزن
بکام افعی گرزه بپرورد تریاق
اگر مداد بحار و گر قلم اشجار
شوند جنّ و ملک کاتب و فلک اوراق
ز صد هزار یکی مدح تو رقم نکنند
که این ز خیر و ز شر عجزم آید از مصداق
من و ثنای تو گفتن همی بدان ماند
که حسن نغمهٔ داود بشنوی ز خناق
همیشه تا ز وصال و فراق باشد حرف
میان دوست و دشمن پی نفاق و وفاق

بـبـارگـاه تـو احـبـاب را خـیـال وصـال
ز آسـتـان تـو اغـیـار را فـقـای حـزاق

* * *

المستغاث بک یا امیرالمؤمنین ویعسوب الدین ووصی رسول ربالعالمین اشفع لی والوالدی عندربک. اللهم وال من والاه و عاده من عاداة وصلّ علی محمّد و آل محمّد. حرّره ابن احمدابن اسحق بیگدلی ابوالحسن غفرالله‌له